

9867/5

در بلدهٔ فرخنده بنیاد حیدرآباد



در سنه ۱۳۳ هجری بقالب طبع درآمد

هو العلی الحکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش و نیایش خدای را سزاست که دیوان موجودات رقم زده کلک صنع اوست + و این
کثرت دلیل وحدت و قدرت کامله در اعطاء و منع او جلت عظمته و سمت شوکته +
و درود نامحدود بران مطلع دیوان جود و صدر ایوان اصطفا و جود باد که خداوند برای
ذات اقدس او عروض را بوحی فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا مسجد گردانید
ذات مکملة الصفاتش را بمفاد وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ إِنْ هُوَ
إِلَّا ذِكْرٌ لِلْعَالَمِينَ بطرف خود کشانید و بر آل اطهار بحور درر و اجر فضلش که هر یک را
از حقیقت جز لا یتجزی نمود علو مقامشان را بالکسب و الفطره بمسامع مجامع عالمیان
رسانید تا که هر یک در بیت الشرف رسالت بیت القصیده و رکنی و سببی و وتدی هستند
و در معرفت بمفاد صاحب البیت ادری بما فیه هر یک را مجال دیگری بجای دیگری

نشستند و در عالم ندا با حرف تقطیع کفار از قول لعنت یسوفنا در دادند و الوا
توزین اسلام و ایمان بر سعدی عالم و عالمیان بر کشادند شعر و دماغ آسوده دارد بوی ایشان
و لم آشفته دارد خوی ایشان * بگفتاری از ایشان خوشدلم من * خوشا ایشان و گفتگوی ایشان
صلی الله علیهم اجمعین الی یوم الدین شعر سلام من الرحمن نحو جنابهم
فان سلامی لا یلیق ببابهم اما بعد چنین گوید سرگشته وادی ضلالت
و حیرت زده بادیه بطالت میر علی مشهور میرزا علی متخلص به علی که این دیوان جناب
والد میر و سیدنا و مولانا و قبلتنا زبدة السادات العرفا و نخبة الشعرا و الفضلا
و الظرفا جناب حاجی سید زین العابدین متخلص به همدم که استاد زبان فن نادر دوران خوش کلام
و شیرین زبان بهزار دقت به سبب کم فرصتی زبان فن کاغذهای پریشان جمع نموده بقالب
طبع در آوردم اگرچه بعضی جاها با وجود تصحیح هم غلط شده است معذورم و از خطا
نویسندگان امیدوار عفوام حسب و نسب سید بزرگوار سید زین العابدین بن میر علی بن
سید رضا طبا طبای است این طایفه از سادات کرام اند که از طرف جد بزرگوار حسنی
فرزند امام حسن مجتبی علیه تحیة و الثنا میرسند و از طرف جده مطهره از ذریه امام حسین شهید
کربلا علیه السلام است * و لفظ طبا طبای بعضی گویند از طیب طیبی حاصل شده است
که ایشان از هر دو طرف طیب اند و بعضی گویند که جد این سادات که در ایران اول

تشریف آورد و قبا را طبا میگفت باین سبب طباطبای مشهور اند و برخی بر آنند که این
سادات از اولاد امام زین العابدین اند در حقیقت اصل همه یکیست از هر شاخی که باشند
تولد جناب شان در شیراز شده است و در ایام شباب بعد از تحصیل مقدمات و علوم رسمی
در خدمت قدوة السالکین و زبدة العارفین شمس الموحدین جناب میرزا ابو القاسم مشهور به
سکوت که در تجرد و وحدت سرکرده مشایخ کبار و سر حلقه ارباب باطن و صفا مشهور قطار
بود و از خوارق عادات و توکلات آن نخبه سادات داستانها در ایران زبان زد
اهل جهان است بوده کسب کمال باطنی از آن سرکرده خاموشان مقصد خرقه پوشان
مینمود و اکثر امرا و شاهزاده های ایران خصوصاً شیراز اعتقاد عظیمی باین جناب داشتند و در
خدمتش آمد و رفت می نمودند بدین سبب آتش حسد و کینه آن پاک سینه در دل بعضی
علمای ظاهری ظاهر بین جا گرفته بهر گونه تهمت او را متهم میساختند گویند وقتی
علمای شیراز به سبب یکرنگی و وفور علم و کمال تقدس و فرط معرفت و وارستگی از ماسوای الله
و پیوستگی مطالعه جمال الله که از این جهتش محوی روی داده به سکوت متهم و حسد نموده بر سر منابر تهمت
تصوف باو زده حکم قتل یا اخراج البلد آن بزرگوار دادند عوام کالانعام هجوم عام نموده و
چونکه تقیه مریدان او همه صاحب جاه و ثروت و مالک ملک جمعیت اند شاید این واقعه بر خورند و بر مردم
با تدارک آلات حرب و ضرب یا جسارت پیش نهادند در و انجمعه پیر طریقت نهادند چنانکه مریدان

هوا خواهان التماس مدافعه نمودند ممانعت فرمود که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
حکم نمود که هر کس بخانه خود رفته درصومعه را موافق عادت بازگذارید همگی بموجب
فرمان واجب الاذعانش با دل بریان و دیده گریان رفتند مردم وقتی که
بدان استان که مقصد راستان بود رسیدند درصومعه را باز دیده شاد شدند
موجب سعادت دانستند مگر ازین غافل که در درویش همیشه باشد دلش گشاده
است بی محابا با شمشیرهای کشیده و چشمهای دریده اندرون صومعه ریختند
درویش را موافق عادت خویش بر سر سجاده بحالت سکوت بعبادت
خالق ملکوت یافتند مگر جرئت حمله نمودن چه بلکه همت بپیش رفتن نکردند
چونکه هیبت دوربایش حق مانع جسارت شده و سکوت مولانا با هزاران
زبان یقیل اخشئوا فیها و لا تکلمون درین اثنا مردم بعد از سکوت
طویلی از جناب مولانا پرسیدند که جناب شما هیچ نپرسیدند که ما در اینجا پی
کدام کار آمده ایم جناب درویش جواب داد که خوش آمده اید صفا
آورده اید خود شما بفرمائید که برای چه کار تشریف آورده اید همه یکبارگی
عرض کردند که ما بقصد قتل جناب شما آمده ایم جواب داد که سبب
چیست منکه هرگز جز براه شرع نرفته ام و حرام خدا را حلال نکرده و هیچ حلال شرع را

حرام نفهمیده ام گفتند درست است آنچه فرمودی بما ها واضح تر از روز روشن
است مگر بدین سبب است که بعضی از مریدان و محبان شما از محرمات
پرهیز نمی کنند جواب داد که پسر را بجرم پدر و برادر را بجرم برادر خون
نمی ریزند مگر نه فرموده خداست وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ
گفتند راست است مگر جرم شما آنست که بچنین مریدان و محبان چرا در نمی بندید
جواب فرمود های عجب شما ها که برای کشتن من کمر بسته بر رویتان در نه بستم
چگونه بکسانی که بارادت من کمر بسته اند در بندم که از راه مروت دور است
ازین حرف همه خاموش شده سر خجالت بزیر انداخته یکان یکان پیش خواجه
دست فقیر را بوسه داده بیرون رفتند. در مجلس درویش هر کس که اول می آید
بالاتر از همه می نشست اگرچه گدای کوچه گرد هم بود و امرا و شهزادگان
هر جا که میرسیدند می نشستند و مجلس اکثر بسکوت میگذشت یا به ارشادات
ضروری اکثر دزدان و رندان بصورت فقرا در مجلس آمده تا اخر مجلس مانده
وقتی که همه رفتند اسباب مثل قلیان و قهوه دان و سماور و مجمعه را بر
مولانا گرفته میبردند وقتی که خادمان تلاش آن مینمودند مولانا میفرمود
که باهم بحث مکنید من میدانم محتاجی برای دفع احتیاج برده است +

ران سرکرده عارفان خوارق عادت حکایت بسیار است که خود یک کت
ی شود و این از سخنان آن جناب است راحت نفس و درد و چیز است نمیدانم
نمیخواهم و من چندان در نمیدانم مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده ام
جناب سید یعنی والد ماجدم در خدمت مرشد کامل و عالم عامل بود و کسب کمال
ظاهری باطنی از فیض صحبتش حاصل نموده و سوای این با معاصرین خود مثل میرزا
بیب قاآنی و میرزا وصال و پسران او و شان و میرزا علی محمد محرم اکثر در یکجا اوقات
بسر میکردند چنانچه ذکر آنها در قصاید و غیره این دیوان شده است ـ و اکثر از شیراز
اصفهان و طهران و بوشهر و بندر عباس و اطراف و جوانب آمد و رفت می نمود
تا اینکه بعد از فوت مرشد هر یک از معاصرین بسمتی رفتند جناب سید در سنه ۱۲
ول به بوشهر آمده از انجا به بمبئی رفت در بمبئی آقا محمد اسمعیل شیرازی که همسایه
ا بود و در حیدرآباد نایب طالب الدوله کوتوال بود و در پیش راجه چندو لعل
که آنوقت وزیر ناصر الدوله نظام الملک بادشاه دکن بسیار آبرو داشت
و در بمبئی برای بردن بسیم جی تاجر برای تعلقه داری و ساهوکاری آمده بود
سید را جبراً با خود بحیدرآباد برد و در مجلس راجه چندو لعل در سلک شاعران
منسلک ساخت و در زمانه راجه موصوف بکمال عزت و آسودگی گذرانید و در سنه ۱۲۶۱

راجه صاحب رخت هستی ازین سرای ویران بمنزل جاودان کشید سید نادر
دربار راجه رام بخش بهمان منوال گذران نموده بود چندی در دیوانی نواب
شمس الامرا امیر کبیر و بعد در خدمت بارفعت نواب سراج الملک بهادر
بمداحی آن آستان فیض نشان بطور کبر کرد و بعد از ان در مداحی جناب نواب
سرسالار جنگ مختار الملک بهادر تا آخر عمر در مداح آن سرکار کامگار زیاده از
اوقات شریف خود بسر نمود و در اوسط ذی قعده ش ۱۲ مرغ روحش قفس تن
گذاشته باشیانه جنت خدمت جد خود رسید و این قطعه جناب شعله فرزند شهید
حیدرآبادی سال تاریخ وفاتش معلوم میشود

قطعه

تاریخ وفات سید زین العابدین مرحوم عرف میر ابراهیم

آقا و سیدی خلف زین عابدین	همدم خطاب خادم سلطان کربلا
رحلت نمود رفت بفردوس روح او	وفتش قضا نمود در ایوان کربلا
بنوشت شعله از سر اخلاص سال فوت	هان حشر وی شود بشهیدان کربلا

الحق دیوان آن یگانه زمان و استاد سخنوران شاعر شیرین بیان امتیازی کامل با گفته
استادان سلف حال دارد که بغور کنندگان اظهر من الشمس خواهد شد و الله ولی التوفیق

تمت

هذا

دیوان میرزا همدم شیرازی در
شهر حیدرآباد فرخنده بنیاد دکن
در مطبع محبوب شاهی زیور طبع
در آمد

هو الله شانه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو برتر از نشانها — زآلاء تو نعمتی زبانها

هرگز نرسد بکنه ذاتت — پرواز خیال خورده دانها

ذات تو مقدس از تعین — وصف تو منزه از بیانها

جویند ملایک از زمینت — سکان زمین از آسمانها

تو نور زمین و آسمانی — کو دیده که بیندت در آنها

توحید تو نفی ما سوا کرد / هستی تو یقین و ما گمانها

در دیر و حرم کجات جویند / جای تو بود درون جانها

از کتم عدم بملک هستی / هست از تو روانه کاروانها

برخاک نهادهٔ عوالم / وز هیچ نمودهٔ جهانها

سبحان الله مالک الملک / هست این عظمت ورای شانها

در وادی ایمن جلالت / موسی کلیم از شبانها

نه چرخ فراشتست امرت / بر هم ز تراکم دخانها

اوصاف بیان کبریائیت / انداخته قفل بر دهانها

اشیا بزبان بی زبانی / بگشاده بذکر تو زبانها

نه چرخ به پیش کبریائیت / بستند ز منطقه میانها

در آئینهٔ جمال اشیاء | روی تو عیان تر از عیانها
رشحی ز ترشحات فیضت | سرسبزی باغ و بوستانها
تابیدن آفتاب فضلت | یاقوت کند حجر بکانها
بی جسمی و قایم از تو اجسام | بی جانی و زنده از تو جانها
احمد که وکیل کاینات است | بر درگه تو ز ره روانها
آن خواجه که کرده معجزاتش | مه شق به اشارت بنانها
صبح دو یقین و عقل اوّل | نور دل و دیده و روانها
محراب نشین بیت معمور | مشهور زمین و آسمانها
معراجش را لقاب قوسین | نه پلهٔ چرخ نردبانها
ای داروی درد دردمندان | وی مرهم زخم خسته جانها
تو قادر مطلق و توانگر | ما جمله ضعیف و ناتوانها

ما را ز کرم بیافریدی / نی از پی سود نی زیانها

تو عالم سرّی و خفیات / دانای سرایر و عیبها نهانها

هر بد که نموده‌ایم یارب / برکش خط باطلی بر آنها

تو بار خدای و یگانه / بخشنده گنه خدایگانها

از بار گناه ناتوانیم / بخشا ز کرم بنا توانها

این نامه و این گنه که ماراست / جیحون چه نشویدش عجا نها

آندم که دوباره زنده سازی / ما را ز رمیم استخوانها

از روی کرم گناه ما را / بخشا به امام انس و جانها

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

الا ای به بیگانگی آشنا / به بیگانگی آشنا تا کجا

ز یکباره تا آشنا گشته‌ای / دلم در شط خون کند آشنا

به بازی کردن و لعب سپهر | به قرب رقیب و جدائی ما
بدان دل که یکباره بیگانه گشت | بکام دل مدعی ز آشنا
به پیکی که آرد پیامی ز وصل | بمرغی که آرد خبر از سبا
بفر همایون صدر گزین | که ظلش دهد فر ظل هما
گذارنده ذو الفقار و قلم | طرازنده مسند و متکا
سراج فروزان فانوس ملک | فروغ شبستان بزم عطا
سر آستان آصف جم نگین | مه آسمان میر احمد لقا
فلک رتبه عالم علی صاحب آن | که رایش بخورشید بخشد ضیا
شه بی کله خسروی بی کمر | مه بی کلف بحر بی منتها
گر گر بسته عیبی بمن عیب جو | ببخشا کرمی عیب باشد خدا
خطائی اگر رفته خورده مگیر | که انسان بود ناگزیر از خطا

محل خوار گوهر فروشی چو من — بر جو فروشان گندم نما
که از بس نباشد بچشم آبشان — ز پس میخورند آب چون آسیا
سنه رایگان بر مراد رقیب — چه همدم زلف گوهر بی بها
اگر خود بکاوی جهان سربسر — نجوئیش جفت و نیابیش تا
حدیث گذشته ز رندی مگو — که گفتند رندان رضا ما رضا
بیا تا نشینیم و رامش کنیم — برغم دل دشمنان دغا
می باقی از لعل ساقی چشیم — که دنیای فانی ندارد بقا
بگیریم جام می از مهوشان — بفیروزی آصف جم لقا

وله ایضاً

شبیخون نمود لشکر علت بسر مرا — شکر خدا که گشت مؤید ظفر مرا
آمد طبیب صحت و بگشاد باب عیش — رفت آنکه داشت جا دشته در پشت سر مرا

روزی دو بار عارضه دور از جناب تو | خم کرده بود چون شجر بی ثمر مرا

گه کوژ پشت گاه سنان شتم و تعلق | صد بار کرده هر دم زیر و زبر مرا

تن چون فرشته گشت باشکال مختلف | زان سان که ساخت بهید جن و بشر مرا

بس خون بریخت از تن من فن طبیب | کردم گمان که کرده مرض خون هدر مرا

من مبتلای رنج و دل دردناک من | خوردی بیاد محفل صاحب جگر مرا

دستور شرق و غرب جهان آنکه همت | خاک کف نعالش کحل بصر مرا

آنکو که آفتاب کف ذره پرورش | بفراخت پایه از سر افلاک بر مرا

تا سکه ستایش بر نقد جان زدم | از کیمیای عونش کار است زر مرا

سازم چه در بعد جهت او تا به منطبع | کیفر سزد دهان کنی پر گهر مرا

اقبال تا نهاد بپای تو سر مرا | بگذاشت پایه از سر خورشید بر مرا

رشک هماست سایه من تا گرفته است | سیمرغ التفات تو در زیر پر مرا

گر سنگ فتنه بارد از منجنیق چرخ — غم نیست گر حفاظ تو باشد سپر مرا

باج آورد نطاق فلک بر نطاق من — گر دست التفات تو بندد کمر مرا

چون مصرعان مدح که بجان پرورد پسر — پرورده عصر مدح تو گوئی هنر مرا

راضی شدم بقسمت و تقدیر چون فکند — در خدمت تو فارس قضا و قدر مرا

آن من نیم که ریزه بچینم ز خوان کس — باشد بملک نظم نظامی دگر مرا

کشتم مسیح زنده اگر آخر الزمان — گر در مرض یکی بگرفتی خبر مرا

صدرا امید هست ز لطف عمیم تو — گر این سپس ببینی ازین خوبتر مرا

چندانکه هست فخر بر آباء تا جداً — شیر خدا و حضرت خیر البشر مرا

شادان بزی بمسند تمکین بکام دل — این است ورد صبح و دعای سحر مرا

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

که دارد همچو من ماهی سیه چشم و سهی بالا — شکر گفتار و شیرین کار و شهر آشوب و بزم آرا

لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دهان او
می و معشوق و شمع و شاهد و پیمانهٔ صهبا

سهی رفتار و گل اندام و مشکین مو و عنبربو
هلال ابرو و زهره چشم و مهر آثار و مه سیما

قدش سرو و رخش بستان دهان درج و در دندان
تنش شیر و لبش مرجان برش سیم و دلش خارا

خط سبز و لب لعل و سر زلف و گل رویش
ظلام و آب حیوان و شب تار و مه رخشا

ز چهره مشک و چشم مست و طبع شوخ و تاب خویش
بجان شور و بدل سوز و بلب آه و بسر سودا

دلم در پیچ و تاب و حلقه و چین سر زلفش
پریشان و نژند و درهم و آشفته و شیدا

بنام ایزد ابا حسن و جمال و ناز و فر دارد
لب شیرین قد سرو و رخ یوسف بر اسما

بناز و غمزه و طرز و خرامش دل ز کف داده
نگار هند و لعبت چین مه مصر و بت یغما

کهن شد زان غرور و ناز و عجز و انکسار من
حدیث لیلی و مجنون و عشق وامق و عذرا

خیال آب و رنگ و صلح و جنگش هر دم انگیزد
ز دل تاب و ز چشم آب و ز سر شور و ز جان غوغا

ز شور عشق و برق حسن و شوق وصل و تاب هجر
سرشکم سرخ و رنگم زرد و آهم سرد و جان سوزا

نباشد چون لب و قد و جبین و جلوه‌اش هرگز / می کوثر قد طوبی گل گلشن رخ حورا
چو دل بستم بزلف و کاکل و خال و خطش کندم / امید از جان طمع از دل دل از دین و دست از دنیا
بشوخی و فریب و دلبری و ناز و مکر و فن / نگار و چابک و چالاک و چست و دلبر رعنا
بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس / جبین و طره و رخسار و چشم آن سمن سیما
چو سنبل سنبل مشکین چو سوسن سوسن سیمین / چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا
چو تخت و بخت و طبع و طالع صدر فلک سعد گشت / سرش سبز و دلش خرم قدش موزون و خدش زیبا
جهان عدل و داد و جود و فر مختار ملک آنکه / رخش خورشید و رایش ماه و دستش کان و دلش دریا
ز بذل و جود و عدل و جاه و داد و فر سبقت برده / ز معن و حاتم و کسری و خاقان و جم و دارا
ز بحر جود بخشش ار چو شبنمی پذیرد ابر نیسانی / فروغ رایش ار عکس افکند بر دامن صحرا
از آن روید بقسم لاله و گل کوکب دری / وز آن بارد بجای قطره و نم لؤلؤ لالا
مطیع و تابع و افتاد و تسخیر فرمانش / موالید سه و نه چرخ و چار امات هفت آبا

جلال و دولت و فیروزی و نصرت بدرگاهش — یکی حاجب یکی چاکر یکی بنده یکی مولا

ندارد در خور مجد و علو و رتبه و قدرش — جهان وسعت سما رفعت زمان ساعت

ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش پدید آمد — گل از شاخ و مل از تاک و دُر از کان و دُر از دریا

بنظم ملک و دفع خصم و جای مهر و قهر و کین — قضا امر و قدر نهی و زمین حلم و فلک فر و سما

خطا کردم ندارد هیچ امر و نهی و مهر و کین نیست — قضا جریان قدر فرمان زمین طاقت فلک یارا

بعقل و دانش و اقبال و جاه و دوده و گوهر — متین و روشن و میمون و سعد و عالی و والا

به بخشد بر یتیم و بیکس و درمانده و مسکین — عیان نعمت نهان دولت ببین لؤلؤ جدا و سبا

چو نعمت نعمت الوان چه دولت دولت [illegible] — چو لؤلؤ لؤلؤ مکنون چو دیبا دیبهٔ صنعا

فلک قدرا سرا صدرا زهی داری پسندی — که مداح دعاگوی دوام دولت غرا

زبید درمانده و بیچاره و حیران و سرگردان — اسیر هم زبون غم قرین با و جفت وا

گرفتار زن و فرزند و کم و خلی و پرخرجی — بده کار مسلمان و هندو و مومن و ترسا

الا تا در کمان و ثور و جوزا و حمل سازند
مه و خورشید و تیر و مشتری فرخنده کی ایدا
کفت مهر زرافشان و زحشت چون زهره در میزان
فرت چون ماه در سرطان دلت چون تیر در جوزا

وله ایضاً

صبا بکوی ز همدم بخاتم الشعرا
که اوج شعر تو کرده است بیت الشعرا را
زبان ناطقهٔ نظم و قدرت نثرت
نموده تیره روان جریر و اعشی را
توان کسی که دهد یاد رشحهٔ ظلمت
به تیر و مشتری امروز علم و املی را
بماند تا به ابد در حجاب صورت اکر
نکشت کلک تو مشاطهٔ بکر معنی را
قصور عقل تو را جفت همکنان یابد
که روز شب یکی آید بچشم اعمی را
زبان سحر بیان خامهٔ هنر لعبت
شکسته رونق اعجاز چوب موسی را
بشرع نظم نه خاتم توئی و ما امت
چو کم ز پرستشی آخر ز بنده مولی را
چو نظم ملک سخن در کفت نهاده خدای
بجان بکوشش تو امر ملک تعالی را

اگرچه تربیت هیچو رونسی مقسوم　　رسد بخواه مخواه دوستان عدوی را

زفرط جود و لطف بحق من بنده　　محقق است که گیرد طریق اولی را

ولی بحضرت عالی مرا تمنائیست　　که زود تر بزدائی ز دل تمنی را

در این دیار که تلخی هجر یار و دیار　　به نی شکر ننهاده است طعم کسنی را

رواست این و پسندی که من نبینم جنت　　ندیده بزم بهشتر خیر صدر دنیی را

جهان فضل مها را چه آنکه تربیتش　　بکام نوش نماید لعاب افعی را

وزیر عرش سریری که فضل و رتبه اش　　نموده است خجل روح فضل و یحیی را

بخاک تابد اگر آفتاب تربیتش　　دهد طبیعت کان طبع خاک سفلی را

بزرگوارا دارم ز مفتی قلمت　　توقعی که نویسد جواب فتوی را

ستوده همدم جبریل دم که داد بباد　　زفیض دم دم معجز نمای عیسی را

اگر نه کحل مسیحاست پس چرا بخشد　　سواد دیده او نور چشم اعمی را

شکرفشان چو نی کلک تو شود یابند / بدل نبوشش مهنا لعاب افعی را

زهی برفعت طبعت که از مدارج فکر / نهاده پایه ادنی سپهر اعلی را

بشرح و بسط بیان در بیان شنیده خرد / ز لفظ قائل نطق تو حسن املی را

ز تو نظام دیگر یافت ملک نظم چه کرد / وظیفه منهی کلک تو رسم منهی را

بدان رسیده که نظام خامه تو کشد / بجذب معجزه در سلک شعر شعری را

نموده شاهد رای تو در محل ظهور / بچشم اهل نظر جلوه تجلی را

سخنورا بلباس ثنا چو بخشیدی / بسخره صورت نوعی مراین هیولی را

تو خاتم الشعرائی ما تو را امت / بامتنان سپر جز طریق اولی را

زهی لطیفه که لطفش به اعتماع دهد / خبر ز طیبت و مضحکت اعز و ادنی را

بلی به معنی و صورت سزای استهزا است / کسی که درکت ز صورت نکرده معنی را

بناقصی که ز نقص کمال نشناسد / بضمن نظم سخن نصب نسبت یارا

کمان اخذ هنر باشد انچنان بود که کنند — ز کاو زر طلب معجزات موسی را
مرا چه پایه که گویم سخن ز علم سخن — که نیست دعوی مردی وظیفه خنثی را
به ترهات من آنرا است میل طبع که او — ز تره باز ندانسته منّ و سلوی را
وگر بجلم ضرورت کهی گذر گیرند — بمنکران چو پیدا شوند دعوی را
ز اد های نبی نیست بل بدعیان — نماید آیت صنع ملک تعالی را
مقدریکه در آرد بکسوت احیا — کمال قدرت او بیوسیله موتی را
عجیب مدار که بخشد با متی ز کرم — بدون واسطه اعجاز علم و النشی را
خدای کرند بهر بنده کی تواند داد — به بنده ز کرم این عطای کبری را
غرض بشکر خدای کریم کوشم ازانکه — که هست بنده شاکر ستوده مولی را
خلاصه باز بمطلب روم که باز آرم — بجلم مفتوی قسمت جواب فتوی را
اشارتی که به ایما نموده بود ادا — بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

وگر ز سعی تو خیزد بکام دریا بیم — نشست مجلس صدر سپهر ماوی را
گمان مبر که در این سعی سر دهم هرگز — ز هیچ ره بدل اندیشه تحاشی را
مگر ز بخت قرین نیز همتی باید — که اوست واسطه اجرای رزق مجری را
همیشه تا عقلا سهل مختصر گیرند — بخویشتن بد و نیک امور دنیی را
بدت مباد دگر ندت مباد و دارد باز — زمانه بر رخ بخت تو باب بشری را
نوای نطق تو را گوش دهر باد چنان — که حسن وامق دلداده روی عذری را

وله ایضاً

ای از وطن آواره گان دور از دیار و یارها — دیده است هرگز کس چو من درمنده در کارها
نه روی برگشت وطن نه جای ماندن در دکن — نه هیچ کس پرسد ز من از آشنا و یارها
تیغ حوادث خون چکان تیر نوایب در کمان — زان زخمها دارم بجان زین در جگر سوفارها
اشکم بجیحون گشته بدل درمانده ام اندر وحل — دارم هزاران زین قبل رنج و غم و تیمارها

آواره گشته از وطن حیران بکار خویشتن　　این طالع منحوس من دارد بسوزم کار ها

کار دل خلوت نشین اشکست و آه آتش‌نشین　　آری فراق سهمگین دارد چنین آثار ها

از هفت خوان نه فلک خون دلم باشد کرک　　افروز داین نا دخترکت درسینهٔ من نار ها

زین مادر نامهربان هان الحذر هین الامان　　کش هست خون زادگان گلگونهٔ رخسار ها

بر یاد یاران حضر سر میکشد از دل شرر　　ور چشم تر شب تا سحر میبارم آتش بار ها

از بخت بد دارم گله نز ماه و تیر و سنبله　　کش خوب در هر مرحله من آزمودم بار ها

ای قاصد باد صبا دادی پیام آشنا　　کردی معطر جان ما چون طبلهٔ عطار ها

هان ای دو مرشدزادگان نی نی دو استاد جهان　　گفتم که از دیدار تان روشن کنم دیدار ها

گاهی ز نور آن رخان روشن نمایم جسم و جان　　که از بیان آن لبان آسان کنم دشوار ها

شکفته از باغ وصال گلهای رنگین خیال　　ناخورده شکر زان مقال نادیده آن رخسار ها

بشنیدمی از انجمن کز این سواد پر محن　　بندند بر عزم وطن بر بادپا پایان بار ها

ای عقل و حکمت کارتان حق راضی از کردارتان — دادار بادا یارتان در دشت و در کهسارها

مبیاد از جان آفرین بر جانتان صد آفرین — همواره از بخت قرین باشید برخوردارها

ای رایتان حبل المتین وی رویتان نور یقین — رائی چنان روئی چنین کم دیدم از بسیارها

حالی که نبود قدردان زنهار قدر خود بدان — ورنه چو همدم رایگان کردید بی مقدارها

گر باشد ار نسبت کسی در این اوان فریادرس — فرخنده دستور است و بس از بخت و دولت یارها

شمع و سراج ملک و دین آرایش تاج و نگین — انکو که رب العالمین بگزیدش از اخیارها

شد فتنه آخر زمان خوابیده از تدبیر آن — عالم ز عدلش گلستان رنگین ز کلکش کارها

لطف است و احسان خوی او ای من غلام روی او — دارد گدای کوی او از پادشاهی عارها

کلکش دو نوکش در زمین دین پرور و دشمن شکن — چون تیغ شیر ذوالمنن در عرصهٔ پیکارها

اژدرای چون بر زمین صدف از دست موسی برد کف — پای جلالش از شرف بر تارک سیارها

پای فلک سیر خرد اوج جلالش نسپرد — خورشید بذلش پرورد در ناف کان دربارها

ای نه فلک خرگاه تو اوج زحل درگاه تو ... بر آستان جاه تو ساینده سر سالارها

حکم قضا امر قدر در پشت افکنده سپر ... جویند آسیب و خطر از عدل تو زنهارها

ای بخت و دولت یار تو حیران خرد در کار تو ... بر کنده کار و بار تو کی ره برد پندارها

در کار تو خصم دغل تا کی کند مکر و حیل ... افتد چو خر اندر وحل آخر زنا هنجارها

گر از بدیهای گمان هر سنگ و بداند جهان ... زود است بیند ز آسمان بادافره کردارها

ای عید عالم روی تو آفاق مدحت گوی تو ... گیرد بهار از بوی تو در باغ گل معیارها

آمد بهار مشکبو زد خیمه ابر از چار سو ... وقت است در بازار و کو کوبند پا خمارها

خورشید آمد در حمل اوضاع عالم شد بدل ... سر لاله زد ز اطراف تل گل بردمید از خارها

مرغ چمن شد زندخوان نو گشت آئین مغان ... گردید آذربایگان از ارغوان گلزارها

شد باز لاله می پرست چشم شکوفه گشت مست ... ابر بهار از ژاله بست در گردن گل هارها

در سبزه نورسته بین گلهای سرخ و آتشین ... گوئی زده نقاش چین با شنگرف بر زنگارها

سبزه گشت اطراف کشت خرم چو گلزار بهشت
افروخت نار زرد پشت از شاخ گلنارها

شرط است خاصه نوبهار چنگ و نی ساقی و یار
ناچار باشد هوشیار در فصل گل زین چارها

یاد اشکوه فروردین خرم بصدر استین
دان دل که دارد با تو کین با دار خاری خارها

در چشم عاشق تا خطا خوابست دور از آشنا
افتاده باشد خوش تما تا طره دلدارها

خصم تو از افتاده گان مانند زلف دلبران
همچون نگاه عاشقان بخت تو از بیدارها

بدخواه تو پرکار وار سرگشته دور روزگار
تا هست چرخ بی مدار سرگشته چون پرکارها

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ای همچون دیو رنگ ای برق سیر باد پا
حامل تخت سلیمان نایب باد صبا

مبتلا چون عاشقان پایت بزنجیر ستم
آشنا چون کاروان گوشت با آهنگ درا

نیستی طوطی و اندر پیش داری آینه
نیستی قمری و اندر طوق داری ابتلا

جلوه ات را حالتی با ترک تازان چگل
دیده ات را نسبتی با تنگ چشمان خطا

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ ‌ ‌ ‌ هوج اندر دوش تو همچون ثریا بر سما

چرخ میگفتم ترا گر چرخ را بودی درنگ ‌ ‌ ‌ کی همچو اندهم تورا اگر کوه جنبیدی ز جا

از بن دندان کند آرایش زلف بتان ‌ ‌ ‌ بیشک تو بنه است در مشاطگی دست صبا

ابر آذر نیستی لیکن چو ابر آذرست ‌ ‌ ‌ از غریو بت بچیده اندر گنبد گردون صدا

بار نشناسد کسی پیش از پیست از گریه تو ‌ ‌ ‌ در شب افعی و اندر راس داری اژدها

گر نه ایوان کلیسائی چرا ناقوس تو ‌ ‌ ‌ میزند هر لحظه بر آئین ترسایان نوا

جلوه فرما بر فرازت فر صدر راستین ‌ ‌ ‌ همچو بر تخت سلیمان آصف بن برخیا

آفتاب دولت و تمکین سراج ملت و دین ‌ ‌ ‌ آصف جمشید فر و حیدر را حمد لوا

سید و صدر جهان سالار جنگ آنکو که هست ‌ ‌ ‌ افتخار دودمان طاهرین مصطفا

جا گزیده جاه او بر صدر ایوان زحل ‌ ‌ ‌ پا نهاده فر او بر اوج بام کبریا

کلک دستش هر دم جان قبطی سیرتان ‌ ‌ ‌ راست پنداری بود اندر کف موسی عصا

آسمان از آستان او برد جاه و شرف — آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا

مهر و ماه چرخ در شرم نقاب و پرده اند — پیش آن روی درخشان و ضمیر روشنا

پیش حکم نافذش منسوخ احکام قدر — نزد رای روشنش مکشوف اسرار قضا

ای شمیم لطف تو چون باد بستان دلپذیر — وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جانفزا

رای تو در انتظام مملکت حبل المتین — روی تو در آسمان معدلت شمس الضحیٰ

حلّ و عقد ملک را انصاف تو فصل الخطاب — خشک سال جود را الطاف تو ابر عطا

از برای سجدهٔ درگاه کیوان رفعتت — قامت افلاک از عهد ازل باشد دوتا

تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل — آستان جاه تو چون چرخ مهر آید جا

روزگار حاسدت چون شام سرطان مختصر — عمر بدخواه تو همچون موسم گل کم بقا

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

لبان وان دُر دندان رخ وان زلف عنبرسا — یکی لؤلؤست در شکر یکی ماهست در دیبا

چو لؤلؤ لؤلؤ لالا چو شکّر شکّر گویا ‌‌ چو ماهی ماه بزم آرا چو دیبا دیبهٔ صنعا

یکی ناز و دو صد غمزه یکی لعل و دو صد خنده ‌‌ ز هجرش روز من بنده سیه تر از شب یلدا

چو نازی ناز شوق انگیز چو غمزه غمزه خونریز ‌‌ چو لعلی لعل ناسفته چو خنده خنده هنّا

بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس ‌‌ جبین و طرّه و رخسار و چشم آن سمن سیما

چو سنبل سنبل مشکین چو سوسن سوسن سیمین ‌‌ چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا

لبش شیرین تر از شکر خطش مشکین تر از عنبر ‌‌ برش سیمین تر از گوهر دلش سنگین تر از خارا

چو شکّر شکّر عسکر چو عنبر عنبر اشهب ‌‌ چو گوهر گوهر غلطان چو خارا خارهٔ صمّا

بناز و غمزه بربسته کمر بر قتل مشتاقان ‌‌ بدست و پنجه بنهاده ز خون عاشقان حنّا

چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزهٔ زیبا ‌‌ چو دستی دست پر حنّا چو پنجه پنجهٔ بیضا

بلا قامت ادا دلبر نگه هندو مژه خنجر ‌‌ نمود از هر طرف بهر شکیب و عقل و دین یغما

چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر دلبرهٔ ‌‌ چو هندو هندوی جادو چو خنجر خنجر برّا

یکی باده یکی ساغر یکی گلبن یکی گلشن
چو باده باده احمر چو ساغر ساغر کوثر
بدل آهن به بر مرمر بقد سرو و بیخ اخضر
چو آهن آهن سندان چو مرمر مرمر تابان
بلطف و چستی و خوبی و نیکوئی خرامان شد
چو لطفی لطف حور العین چو چستی چستی شیرین
جهان جود صدر راستین مختار ملک آنکوست
چو مهری مهر رخشنده چو ماهی ماه تابنده
بعزم و حلم و عفو و کین به پرداز و اگر خواهد
چو عزمی عزم برق آهنگ چو حلمی حلم ثهلان سنگ
به بخشد بر یتیم و سائل و درمانده و مسکین

لب و گفتار و رفتار و جمال آن بت رعنا
چو گلبن گلبن سوری چو گلشن گلشن جوزا
سرش سبز و دلش خرم قدش موزون خدش زیبا
چو سروی سرو در بستان چو اختر اختر رخشا
بعزم تهنیت بر آستان صدر ملک آمد
چو خوبی خوبی لیلی چو نیکی نیکی عذرا
رخش مهر و ضمیرش مه کفش کان و دلش دریا
چو کان کان بدخشانی چو دریا دریه خضرا
ملک از باد و ملک از خاک و لطف از تاب و نم از دریا
چو عفوی عفو رحمت پر چو کینی کین دوزخ زا
نهان دولت عیان نعمت بمن لؤلؤ پیدا

چو دولت دولت قارن چو نعمت نعمت الوان — چو لؤلؤ لؤلؤ مکنون چو دیبا دیبهٔ صنعا

بعزم سجده جاهش گرفته پشت گردون خم — بقصد شکر شکرش زبان گوئی شده گویا

چو سجده سجده واجب چو جاه جاه روز افزون — چو شکر شکر جانان چو شکری شکر نعمتها

گر شد و چو بخشش لب سائل کند بسته — چو بگشاید کف همت کف حاتم نماید وا

چو بخشش بخشش قاآن چو سائل سائل دوران — چو حاتم حاتم طائی چو همت همت والا

گرفته کشور آصف ز فرّش رتبهٔ عالی — گرفته ملت احمد ز عدلش پایهٔ اعلا

چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی — چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرّا

حضیض آستانش را زکیوان این ندا آمد — توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی ملجا

چو کعبه کعبهٔ حاجت چو قبله قبلهٔ طاعت — چو مرجع مرجع امت چو ملجا ملجاء دنیا

نگون شد شرک و کفر از تو کلیم الله توئی گوئی — عیان شد در دو دین از تو حبیب الله توئی گویا

چو شرکی شرکت هامانی چو کفری کفر فرعونی — چو دینی دین سلمانی چو در دادرد بودرلا

همی تا سبزه و گلشن فزاید دیده را قوت
همی تا ساغر و باده نماید عیش را ابدا

چو سبزه سبزه خضرا چو گلشن گلشن مینو
چو ساغر ساغر گلگون چو باده باده حمرا

سرت سبز و دلت خرم کفت کافل فرت کافی
بحق عترت یسین و آل طاهر طاها

چو سبزه سبزه خرم چو خرم خرم و دلکش
چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دنیا

کلامت وحی را مهبط زبانت خیر را منبع
حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل را مبدا

چو مهبط مهبط قرآن چو منبع منبع احسان
چو مقطع مقطع غوغا چو مبدا مبدا اشیا

حروف الباء

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش که از کوس عید رخت سفر بست خواب
بر سر این شیشه تاخت رخش بلند آفتاب

بیضه زرین نهاد زاغ سیاه سحر
برقع مشکین گشاد صبح ملمع نقاب

شاهد رخ رز دریخت آب عروسان چرخ
شمع سحرگاه برد از رخ مهتاب تاب

از رخ گیتی فروز پرده برانداخت روز ‌‌ ‌ ‌ شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب
معجز موسی پدید گشت ز جیب افق ‌ ‌ ‌ ‌ طور تجلی شفق پنجه نور آفتاب
مهر زد از کوه سر عید بگسترد پر ‌ ‌ ‌ ‌ عید خجسته عنان مهر مبارک رکاب
نو شدن صبح را جان نو آمد بتن ‌ ‌ ‌ ‌ تهنیت عید را یار در آمد ز باب
زلف برخ ریخته روز و شب آمیخته ‌ ‌ ‌ ‌ کرده حجاب قمر حلقهٔ درع سحاب
کرده برفتار و قد سرو چمن پای بند ‌ ‌ ‌ ‌ ساخته از لعل قند خون دل لعل مذاب
بر سر سرو قدش ماه فلک را مقر ‌ ‌ ‌ ‌ در لب جان پرورش آب بقا را مآب
قامت شمشاد او آیه طوبی لهم ‌ ‌ ‌ ‌ حسن خداداد او دولت حسن المآب
شد دلم از خرمی زنده چو جسم از روان ‌ ‌ ‌ ‌ گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شباب
در برم آمد نشست دست گرفتم بدست ‌ ‌ ‌ ‌ لعلش بی باده مست چشمش بی می خراب
چشمهٔ حیوان او از عطش روزه خشک ‌ ‌ ‌ ‌ عارض تابان او از تف گرما بتاب

آب نمانده در آن عارض پر آب و رنگ — تاب نمانده در آن طرهٔ پر پیچ و تاب

خواست ز کرمی جهد خال رخش چون سپند — خواست چه ماهی طپد خشک لب از سغب آب

گفتمش ای جان پاک روحی جسمی فداک — عیسی و انکه الم جنت و انکه عذاب

گفت خود انصاف کن روزه اگر داشتی — خود رمضان مشتق است از رمض و التهاب

ز آتش گرما شرر در دل ما معین — وز تف روزه جگر بر سر آتش کباب

موکب عید سعید شکر دو اسبه رسید — ورنه سپردیم جان از قلق و اضطراب

خور می عید خیز خون صراحی بریز — عید حلال است می صبح حرام است خواب

توبه اگر کردهٔ آتش می توبه سوز — مرد ریائی اگر خلوت امن و شراب

ور تو بخواهی کنی بر همه کس مشتبه — خوب شناسد ترا صدر ثریا جناب

صاحب عادل علی حضرت سالار جنگ — نور دو چشم جهان خاک ره بوتراب

انکه بهنگام جود نزد محیط کفش — لجهٔ دریای نیل هست چو موج سراب

از یم جودش اگر ابر شود حامله | جای مطر تا ابد بارد در خوشاب
حلمش کوه زمین جاهش عرش برین | رایش حبل المتین حکمش فصل الخطاب
زهرهٔ پروین دهد جای شکوفه چمین | گر بگشاید آفتاب از کف او فتح باب
ای بجهان کرم قدر تو صاحب قران | وی به سپهر هم رای تو مالک رقاب
لنگر حلم تو گشت کوه وقار زمین | ور نه بودی رایگان کشتی بر روی آب
وسعت دل از یم جود تو چو جهان | نسخت تیر و نگشت جود تو لب سحاب
در کنف حفظ تو جای گزیند امان | کاکل او را زند شانه بناخن عقاب
رشحه از لطف تو نعمت نعیم النعیم | شمه از قهر تو شدت سوء العقاب
زاهر من فتنه جو کلکت تو پرداختک | آری از آسمان دیو براند شهاب
کلک تو فر هنر تیغ تو پشت ظفر | روی تو نور هدی رای تو عین صواب
تا که بپوشد سپهر کرته زنگار گون | تا که زند آفتاب خیمه زرین طناب

خاتم جاه ترا جرم ستاره نگین — خیمهٔ بخت ترا مهر درخشان قباب
تارک اعدای تو سنگ بلا را سپر — پهلوی بدخواه تو تیغ اجل را قراب
جوشن جان و تنت باد دعای رهی ※ — زانکه دعای ریا رد نشود مستجاب

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

در حمل تحویل کرد از برج ماهی آفتاب — روز کار پیر را نوگشت ایام شباب
آتش خورشید در سرمای دی افسرده بود — وقت آن آمد که عالم را بسیار آید بتاب
شد برون از حوض ماهی دست بیضای سپهر — هم بدان صورت که موسی کلیم از جراب
پیشرو لشکر دی بود شب شد منهدم — آری آری این مثل باشد اذا کان الخراب
پرتو مهدی روز افراخت بر کردن علم — ظلمت دجال شب را شد پدید از انقلاب
در جوار خرمی بلبل باواز بلند — آیه لا تقنطوا میخواند از ام الکتاب
چتر گل افراشت فروردین چمن اندر چمن — خیمه زد در بوستان نسرین طناب اندر طناب

سنبل بویای بستان نرگس شهلای باغ	آن یکی بی باد لرزان وان یکی بی می خراب
بافروغ ماه رویان قصب پوش چمن	ماه عالم تاب را دل چون قصب در ماهتاب
عارض سوسن بزیبائی وخوبی کرده است	از بیاض صبح قانون صباحت انتخاب
بوستان در آستین دارد مگر دست کلیم	کز عصای چوب خشک آرد پدیدار آفتاب
باد نوروزی بر اطفال گلستان میکند	روح بخشی چون صریر کلک صدر کامیاب
سیّد و صدر جهان سالار جنگ آنکه بود	پیش رای روشنش از ذرّه کمتر آفتاب
آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل او	بالزوم قافیه همدم نمی بندد شراب
نافذ لفظ معانی صاحب سیف و قلم	صدر اهل البیت رکن الدین نژاد بوتراب
آنکه حسبت از نسبت نامش تراب انسان شرف	کاسمان شد قائل یا لیتنی کنت تراب
آفتاب خاوری پیش ضمیر روشنش	در نقاب شرم شد حتّی توارت بالحجاب
گفتگوی وحی الهامش باعجاز بیان	نیست گر سبع المثانی ارچه شد فصل الخطاب

در جهان مردمی مثلش بسی جست و نیافت / آسمان در عمر خود چندانکه کرد انگه شتاب
کس نمی داند چو حسنی سرزد از عالم که گشت / جلوه حبل المتین دولتش حسن المآب
ای بخوبی خلق تو نیکوتر از باغ بهشت / وی به نیکی عهد تو خرم تر از عهد شباب
خسرو صاحبقران اختران نادیده است / ملک موروث وزارت را چو تو مالک رقاب
تا حباب آسا شود در بحر جودت قطرهٔ / آسمان پذرفته از عهد ازل شکل حباب
ماه عالمتاب از رنج محاق ایمن شدی / از ضمیر روشنت گر نور کردی اکتساب
نام ویرانی چنان برداشت عدلت از میان / که نباشد در جهان جز خانهٔ ظالم خراب
شحنهٔ عدل تو ملت را نماید زیب و فر / رشحهٔ کلک تو دولت را فزاید جاه و آب
دوحه اقبال را فیض دمت باد ربیع / گلشن آمال را رشح کفت رشح سحاب
التزام امر تو از آب انگیزد شرر / احتساب نهی تو مستی کند منع از شراب
زیر پای فرقدان سایت زمین بر آسمان / آن تفاخر می نماید کآب حیوان بر سراب

شرح کلکت ملک را خرم تر از فردوس ساخت   ملک گوئی بوستان نستی و کلکت تو سحاب

ابر اگر از فیض بحر جود دست آبستن شدی   جای باران در ببارد تا ابد در انگشت خوشاب

آسمان جاها فلک قدرا اگرچه بارهی   هست الطاف تو مانند عطایت بیحساب

خدمت من بنده نیز از عون مداحی تو   زنده ماند در جهان تا موقف یوم الحساب

حسب حال خویشتن از انوری آرم دو شعر   زانکه استادان همه دانند تضمین را صواب

دانی آخر بد نباشد چون توئی را چون منی   چون کنم بر داشتم از روی این معنی نقاب

گر بخواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام   این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

دشمن جاه تو را قارون صفت سر در نشیب   تا رود بر آسمان بالا دعای مستجاب

هرچه مقصودت بود از فیض باری بجوی   هرچه مقصودت بود در عالم دولت بیاب

تارک اعدای تو سنگ نوایب را سپر   پهلوی بدخواه تو تیغ حوادث را قراب

در مدح نواب سراج الملک بهادر

گل جمال تو را شد مسخر آتش و آب — گرفته زلف تو در عنبر تر آتش و آب

خیال شمع رخ و شکر لبش با من — همان کنند که با شمع و شکر آتش و آب

ز زلف دودوشش آب آتشین موجش — بکام خشک پدیدار شد بر آتش و آب

نموده تعبیه در عارض و لبش گوئی — کلیم داور خضر پیمبر آتش و آب

کمند شصت خم زلف آن صنم دارد — بحلقه مشتری و مه بچنبر آتش و آب

در آب و آتش شکر گداز دو لب او — به پرورد همه در تنگ شکر آتش و آب

عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت حسن — بهم نموده بقدرت مقدر آتش و آب

بر آن گلاله و گل بین اگر ندیدستی — در آب و آتش عنبر بعنبر آتش و آب

بیاد لاله رنگین و نرگس مستش — ز خون دیده و داغ دلم در آتش و آب

جز آن جمال که آورده مشک اذفر بار — که دیده بارده مشک اذفر آتش و آب

بیاد کار نهاده است در دل و چشمم — خیال آن صنم ماه پیکر آتش و آب

دل تو سنگ و ضمیرم پر آب و پر آتش
شکفت نیست که بسنگ است مضمر آتش و آب

بتا چو رعد بنالم که گشته‌ام در عشق
چو ابر آذری از پای تا سر آتش و آب

دلم ز آتش عشقش تنور طوفانست
وز آن کشند همه شب تا سحر سر آتش و آب

برنگ طرهٔ آنماه روی مشکین مو
مراست شبها بالین و بستر آتش و آب

بهار حسن بمعیار عدل خواجه کمر
نموده است در آن رو برابر آتش و آب

سر صدور زمانه سراج ملک انکو
نهاده بر خط فرمان او سر آتش و آب

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر
ندیده اند چو او دو معمّر آتش و آب

بباغ ملک سحاب سیاست و عفوش
دهد بلاله و سرو صنوبر آتش و آب

بکشت و خرمن خصمش همی ضرر نیش
پدید آرد مانند تندر آتش و آب

چو حول و قوه باس و سیاستش نگرند
بهول گوید الله اکبر آتش و آب

ز آب لطف و ز تاب غضب بدشمن و دوست
همان کند که بگوگرد و گوهر آتش و آب

درآن زمان که نهیب تبر زهره شکاف / برد ز عارض مرد دلاور آتش و آب

سم تکاور و باد بلارک انگیزد / ز خاک اغبر تا چرخ اخضر آتش و آب

ز شدت عرق و حدت پرند آور / همی بجوشد از درع و مغفر آتش و آب

کمان چاچی رستم تنان بهمن دل / همه ببارد چون ابر آذر آتش و آب

فروغ رای ارسطوی دانشش بارد / بدفع خصم چو تیغ سکندر آتش و آب

نهیب قهرش برهم زند زمانه چنانکه / که کم کنند ز اندیشه معبر آتش و آب

بخصم بارد پیکان زال تدبیرش / چو تیغ رستم در هفت لشکر آتش و آب

سلیم طبعی باید که چون کلیم و خلیل / کند مطیع و نماید مسخر آتش و آب

بزرگوارا صدرا سرا خداوندا / در این قصیده که باشد مکرر آتش و آب

پی مدیح تو بنگر چگونه رایض طبع / جهانده مرکب اندیشه اندر آتش و آب

نه هر که گوید بیتی دو در جهان سخن / بسلک نظم تواند کشد در آتش و آب

صفاپذیر و ضیابخش هست تا مه و مهر	منیر و صاف بود تا بگوهر آتش و آب
بصدرعزت بارای پیر و بخت جوان	هزار سال چنین کن بساغر آتش و آب

ولہ ایضاً

در برج شیر گشت چو تحویل آفتاب	چون طبع شیر گشت جهان گرم و التهاب
خون در عروق جوشان از التهاب مهر	چونانکه دیگ بر سر آتش از التهاب
باد شمال ریزد تاب شرر ز دم	آب زلال دارد سوز جگر بتاب
جاریست بس عرق ز بدنها بر ابن آدم	طغیان سیل حادثه عالم کند خراب
همچون مطر ببارد بر خاکیان شرر	هرکه نعوذ و بالله نبیند دتق شهاب
این است کر هوا چنین است تا بمهر	آخر سمند را آید ماهی صفت در آب
من در چنین هوائی آماده سفر	در زیر زین تند روی چابک تر از عقاب
بهر وداع من همه یاران و دوستان	نالنده همچو رعد و خروشنده چون رباب

طفلان بی قرارم پر اضطراب برق — دوشیزه گان زارم چون ماه در سحاب
چون ابر نوبهاران سرتا بپا سرشک — چون برق ناگهانی پا تا سر اضطراب
من با دلی پریشان افکنده سر به پیش — استاده همچو عاصی در موقف حساب
نه پای رفتنم بد و نه جای ماندنم — نه مایهٔ درنگم و نه پایهٔ شتاب
هر هفت کرده ناگه ماه دو هفته ام — مانند آفتاب درآمد درون باب
از فرق تا قدم بدنی غرق در عرق — شاخ گلیست گفتنی غرقاب در گلاب
او رنگ خوی ز طرهٔ و زلف معلقش — از گوش هندوئی چو معلق در خشاب
افروخته چو آتش برزین ز برهمن — روی چو آفتابش از تاب آفتاب
گردیده مشتعل رخ و زلف مشوشش — در روی چو اندر آتش زردشت مشکناب
برمن نگه نکرد و گر کرد خیره خیره — با من سخن نگفت و گر گفت با عتاب
من همچو نقش ایوان محو جمال او — نی قدرت سؤالم و نی قوت جواب

لختی چو رفت گفت که از سست عهدیت / چون بخت تو نژندم و چون زلف خود بتاب

ازانچه کان عشق نباید خلاف عشق / بیزار سر ز پا مکن و کار ناصواب

پیوند جان ز تار سر زلف من مبر / از خاک آستانم رخ جانبی متاب

اکنون که بسته بسته دل بر غم من / سوگندگی است چند بجائی کتاب

گفتم مراد مطلب و مقصود این بود / کاندر رسم تهنیت و دستور کامیاب

دریا خدا ایران آن کز جهان خدیو / مخصوص گشته است بالقاب این خطاب

ایدون خدیو سایه حق است و ظل او / پیدا است ثانی تحویل وحی ناب

افعال سایه بیشک چون فعل ساخت است / حق برگزیند آنکه کرشه سازد انتخاب

هر کس لقب نیابد از شاه جم حشم / هر سنگ می نگردد گوهر از آفتاب

آنکس که یافت منصب از شهی دود / اقبال در عنانش و اجلال در رکاب

ای صاحب زمانه که از بیم عدل تو / اغنام را شبانی در جی کنند ذاب

کلکت بدفع اهرمن فتنه جوی ملک
آن میکند که سازد با اهرمن شهاب

قهرت بکام نحل عسل را کند شرنگ
لطفت به نیش افعی نوشین کند لعاب

بر خلق آیت کرمی کز خدای خلق
گردیده جزای دعاهای مستجاب

همواره دشمنانت رخ زرد چون زریر
پیوسته دوستانت سر سبز چون سداب

وله ایضاً

گر نه از تاب رخ ماهم بتابست آفتاب
از چه از سیاره کان در التهابست آفتاب

هاله گرد ماه یا حایل [illegible] رخسار زلف
یوسف اندر بند یا اندر حجابست آفتاب

رخ نما تا بر کشد صبح دوم تیغ از قراب
شب که چون شمشیر مصری در قرابست آفتاب

روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین
راست خواهی در نقاب مشک نابست آفتاب

موی شبرنگ تورا هندو و مولا مشک تر
روی گلرنگ تورا نایب منابست آفتاب

ز آب آتش رنگ می چون چهره الابد بجوی
نیمی اندر آتش و نیمی در آبست آفتاب

زان بت جادو پدید آید دو حال اندر دو حال — گر حسد چون زلف پیچانش بتابست آفتاب

جام بردار دختران زهره است و مشتری — آینه گیرد قرین آفتابست آفتاب

بی نقاب آمد برم خندان که شاهد چنین — شاهدار خواهی نگه کن بی نقابست آفتاب

در کف ساقی سیمین بر نگر رخشنده جام — گر ندیدستی بدست ماهتابست آفتاب

خیز در کانون غم ساقی بده جام طرب — چون به تشرین با طرب زیلول آبست آفتاب

زابر ساغر پاش پرسوزم گلاب لعل رنگ — حالیا گز ابر تر پاشان گلابست آفتاب

ای پسر آمد بسر چون شام یلدای غمت — گر نه مینا مشرق و جام شرابست آفتاب

زهره را انکو که داند بار باب از اختران — گو بمطرب بین که بینی بار بابست آفتاب

در میان ماه رویان انتخابست آن پری — همچنان کز خیل انجم انتخابست آفتاب

آنکه چون آتش فشان گیتی فروز آفاق گیر — راست چون تیغ شه مالک رقابست آفتاب

حیدر صفدر که نزد بحر زرپاش کفش — در بیابان کرم همچون سرابست آفتاب

انکه شعر علم بالبش خواند این بس رفعتست   در شمار برج آن فرخنده بالبست آفتاب

خیمه قدرش به جدی است شد گر راستی   قبه آن خیمه زرین طنابست آفتاب

از مه منجوق چتر عالیش هر بامداد   با دو صد کوچک دلی در اکتسابست آفتاب

تا کند از دفتر هستی برون نام عدوش   با عطارد دم بدم گرم عتابست آفتاب

گشت روشن زان شبی کز عون قدرش با کشت رب   کش بفرمان قدر ذهاب و درایابست آفتاب

نزد آب جدول آتش فشان تیغ او   راست گوئی چشمه چاه و آبست آفتاب

دفتر فضلش و هم آن روشنی کز روشنی   یک ورق ز اوراق آن زرین کتابست آفتاب

بر که نازی کز برای خنک گردون تنگ او   ماه نو زین و عنان جوزا رکابست آفتاب

نزد مردان درش زالی بود افراسیاب   پیش بحر همتش افراسیابست آفتاب

بسکه سر مالند بر خاک درش پاکان چرخ   قابل یا لیتنی کنت ترابست آفتاب

از دل و دستش تو پنداری گرفتی زکوة   کاین چنین روشن دل صاحب نصابست آفتاب

بسکه اطفالی که در کان پرورد بخشد کفش — زآتش غیرت سپندآسا کبابست آفتاب

روز هیجا گر خروشش گاو دم سیماب گون — هم زمین لرزان و هم در اضطرابست آفتاب

از فروغ خنجر یاقوت گون پردلان — دل پر از خون تر ز یاقوت مذابست آفتاب

سربلند از نیزهٔ خطی ز بس سرها شوند — در گریز از بیم سرپا صد شتابست آفتاب

ابر تیغ آن سیل انگیزد که اندر چشم وهم — زورق زرینش اندر پای آبست آفتاب

از تگرگ تیغ و برق خنجر و گرد سوار — در شتاب و در شعاع و در سحابست آفتاب

از نهیب تیر پرآن گوئی از خط شعاع — تا کنام غرب با پر عقابست آفتاب

چون کمان گیرد بکف در دفع دیو بدسیر — ز آسمان گویند راقی شهابست آفتاب

تیغ زنگاریش چون در رزم شنگرفی شود — در شفق گوئی که در لعلی خضابست آفتاب

پادشاها با که از خون مدیحت رای من — دارد آن نوری که از وی مکتسابست آفتاب

لیک از حقد حسود جغد شکل زاغ رنگ — تیره تر در چشم از پر غرابست آفتاب

بی سوادی چند ناکرده سیه فرق از سفید — مدعی گر دفتر ما یک کتابست آفتاب

بسکه ناپاکند و ناپاکی کنند از خویشتن — با همه ظاهر کنی در اجتنابست آفتاب

آفتابی سایه گستر بر خرابی های ما — سایه گستر چون بر آباد خرابست آفتاب

تا در این فیروزه گون دریای ناپیدا کنار — زورقی مانده که در دریای آبست آفتاب

چون صدف بادا دلم پر در ز دریای ثنات — تا چو زورق در ذهاب در ایابست آفتاب

در فلک ذکر ملک بادا دعای دولتت — بر فلک تا چون دعای مستجابست آفتاب

تا مساعد بخت بد گوهر حسودت کرم خواب — تا سحر بالین کش مستان خوابست آفتاب

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ساقیا از مطلع ساغر پدیدار آفتاب — تا برغم آسمان بر آتش غم ریزم آب

مهر و مه کرده قران در محفل میخوارگان — یا بدست ساقی مه رو بود جام شراب

راه ایمان میزند ساقی ز خال عنبرین — ره زن دین آمد مطرب بچشم نیم خواب

ساقیا مپسند زین بیش دارم در آتش بند ساغری تا با طرب دمساز گردم چون رباب

خونکر دستم به مهجوری چه سازم چون کنم دختر رز کاش می آمد به بزمم بی نقاب

بسته نجم از شش جهت راهم خدایا ساقیا ساغری در ده که در دست تو باشد فتح باب

آسمان تا چند ریزی بکام من شرنگ تا بکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب

باده ساقی کاندرین شان ما نازل شده است آیه لا تقنطو من رحمت الله در کتاب

ساقیا بیرون نما دست سخا از آستین مطربا در ده صلای خاص و عام و شیخ و شاب

تا سرایم در گلستان مدیح سروری کز فلک شیخ المشایخ آمده است او را خطاب

سرور صاحبقران و صاحب عالی نشان شرع احمد را رسول و ملک را مالک رقاب

انکه آمد بارگاه رفعتش را از ازل آسمانش آستان و اخترش میخ طناب

آسمان گر آستانش خوانده ام عذرم بپذیر در بیابان آب پندارد همی عطشان سراب

زار روئی کش دمی خنک فلک گردد رکیب دایم از جوزا عنان وز مهر و مه سازد رکاب

دست انعامش نثار افشان وارد عالم را اگر　　اقتباس از آفتاب همت کرد آفتاب

ای جهان کهنه را انصاف تو داده نوی　　وی بنای ظلم از معماری عدلت خراب

نیست از دست پریشان غیر زلف مهوشان　　نیست در عهدت خروشان جز نی و چنگ و رباب

زیر سم مرکبت بالد زمین بر آسمان　　آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب

ماه گردون را حنا بر کف نهد شمشیر تو　　تا چو خون خصم سازد لحظهٔ رخ را خضاب

دایما از بیم رمحت شیر گیرد شیر چرخ　　در درون خود شکم وز دیده دارد چون حباب

برگ بید آساست خنجر در کف بهرام ترک　　همچو سیماب است تن شیر فلک را از اضطراب

تا همای بست افشان کرد پر در نظم ملک　　فتنه گوئی چون تذروی مانده در چنگ عقاب

آفتاب رایت ار عزم جهان گیری کند　　ز آفتاب چرخ گیرد در جهان گیری شتاب

کس نمی داند چو نیکی سر ز دار عالم گذشت　　آفتاب بی زوال دولت حسن المآب

گر فلک ننهاده سر بر قبضه حکمت چرا　　آمد تقدیر بر تدبیر تو را نایب مناب

محفلت را گر نه فردوس برین خوانم کیف
چون در آید شیخ نو گردد و را عهد شباب

تا خیام چرخ از فراشی قدرت بپاست
تا کند مه نور از خورشید تابان اکتساب

دشمنت را جای در تحت الثری قارون صفت
دولتت را بر فلک بادا چو دعای مستجاب

تا ابد در آسمان مجلست بادا مدام
چنگ زن ناهید و ساقی ماه و ساغر آفتاب

روزگارت روز او نوروز مه اردی بهشت
سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

حروف التاء

تغزل

محرم همه شب کارت با ناله شبگیر است
در ناله شبگیرت از عشق که تأثیر است

آه دل پر دردت از عشق که غماز است
افغان رخ زردت بر عشق که تفسیر است

همرنگ زر زیر از غم گشته رخ گلگونت
مانا بمزاج عشق خاصیت اکسیر است

از دیده خونبارت و ز ناله جانکاهت
لرزه به مه و ماهی اندر زبر و زیر است

طوطی است شکرخایت خاموشش ز گفتار است
قفلی مگر از عشقش بر مخزن تقریر است

بدر رخ زیبایت گردید چو ماه نو
مانند کمان از غم آن قامت چون تیر است

احوال دل ارباب من خود هم نکنی تقریر
اشک مژه از حالت پیوسته به تقریر است

گر کرده دلت تسخیر پای عجبی نبود
دستی همه خوبان را مخصوص به تسخیر است

عیبت نکنم از عشق کاین کار قضا باشد
صنعت نتوانم کرد این زاده تقدیر است

یکروز نماید عشق گلغنچه بخونت سرخ
آسان مشمر کاین کار بازی به دم شمشیر است

مادام دلت را کار با زلف پریشانیست
دیوانه سر و کارش ناچار به زنجیر است

در عشق مساعد شد بخت بقد و زلفی
با این اثر میمون از سنبل و تیر است

غیر از تو که در پیری دنبال جوانانی
هرجا که جوانی هست دنبال رو پیر است

پیوند محبت را از عشق مکن پاره
کاین عشق قوی بازو در کشور جان میر است

این عشق گرامی را چون جان گرامی دان
کان را که نباشد جان چون صورت تصویر است

چونی بروح خوبش هستی بنکه قانع | یا از لب شیرینش کامت شکر و شیرست
گر در دل سنگینش آیت نکند تاثیر | هم آیت تحسیب است هم دعوت تسخیرست
این عشق سلامت سوز کت سوخته حیرانم | یا شاهد فرخارست یا لعبت کشمیرست
متعرض بان خلق ببریده کر از یارت | بر دوختنش چاره با سوزن تدبیرست
گیرم که هوسناکت خوانند هوسناکان | نقصی چو مسلمان را از تهمت تکفیرست
از خصم ترشش ابرو مگذار به تلخی عیش | عشاق بلا جو را آب از دم شمشیرست
گر خوانده بدت بدگو در کذب فروغی نیست | سرپنجهٔ حق اقوی از پنجهٔ تذویرست
بر کام دل اغیار روزی دو سه گر دورست | غم نیست زمام کار در قبضهٔ تغیرست
بیرون ز کسوف آخر خورشید وصال آید | چندی اگر از بدگو در عقده تاخیرست
تو از بدی و کژی چون تیر گریزانی | زان رو که همه کارت بر راستی تیرست
ناچار سیه گردد رخسار بداندیشان | کافعال غرض گو را آبستنی قیرست

امروز بحسن و عهد ممتاز ز اقرانی | عشاق بلاکش را در عهد تو تشویر است
یکروز بمن بنما آن سرو سخندان را | کز سوز نوایش گویم تا قوت تقریر است
گر هست نصیحت تلخ با شعر تر آمیزم | ور زانکه ترش بنشست دل سینه نخجیر است
ور زانکه نخواهی راز از پرده برون افتد | بر قاصد جانان ده این رقعه که تحریر است

تغزل

بر قتلم اگر هجرت با ناز بتدبیر است | پیر روی نگارینت دل نیز جوان پیر است
بگذر ز جفا جوئی پیش آر نکوخوئی | در کرده مکافات است وقت که تقصیر است
از تار سر زلفت پیوند دلم مسلسل | کاسوده کی مجنون در حلقه زنجیر است
گر روی جوان دیدن نور بصر افزاید | تعویذ جوانان نیز آه سحر پیر است
تا عقل بدی منعم از عشق جوانان کرد | نشنیدم و الجنون عشق بر پیر خرد چیر است
از نخل بلند دوست دل خواست رطب چیدن | غافل که نه هر مرغی گستاخ بر انجیر است

دارد همه شب محرم افغان ز غمت تا صبح　　ور ناله او همدم در ناله شبگیر است

گر شعر تر محرم در وی نکند تاثیر　　در این غزل محرم بی شایبه تاثیر است

ای دوست دلم بی تو از عیش جهان سیر است　　در صحبت خویشم جان بی روی تو دلگیر است

بستند رفیقانم بار سفر و ما را　　بر پای دل مسکین از زلف تو زنجیر است

پس ما پس نظر کردم تا دل نرود لیکن　　تدبیر خردمندان درمانده تقدیر است

بر جان و دلم میکن هر حکم که میخواهی　　کامروز ترا این ملک در قبضهٔ تسخیر است

ای آنکه کنی در عشق سرگشته دلان را عیب　　این کرده چو کانست بر گوی چه تقصیر است

خود تن بتقاضای عشق در داده دلم ورنه　　دفع غم هجرانت یک نالهٔ شبگیر است

غارتگر دین خلق گر نیست چه طراران　　چون من سر زلفینت از شرم که در زنجیر است

ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن　　ما و سخن عشقت تا نطق بتقریر است

ای تازه جوان بازآ لب بر لب محرم نه　　کاین شکر جان پرور داروی دل پیر است

وله ایضاً

دل پر درد مرا با سر زلفش گله‌هاست — گله بسیار نگارم ز تنگ حوصله‌هاست
سنبل سحرگر و سوسن مجمر گستر — زلف آشفته و رخسار مه کج کله‌هاست
پیرو پیر مغان باش که در شارع عشق — ما در حادثه نازاییده از حامله‌هاست
این نه زلف است بناگوش که در مصحف حسن — والضحی است که از مشک ترش بسمله‌هاست
آخر ای زلف نگارین تو کدام آیاتی — کز علامات تو بر عرش دلم زلزله‌هاست
این کدامست چه است که چشم و زلفش — چشم بند خرد و مجهله عاقله‌هاست
بی مه او شب تاریک ز آهم روشن — در شبستان زوایای فلک مشعله‌هاست
طره‌اش سلسلهٔ مشک و جمالش ماهست — اگر از مشک به پیرامن مه سلسله‌هاست
زلف جرار تو در صید دل اهل نظر — جره بازیست که از مشک ترش چنگله‌هاست
قدح باده پر کن که چراغ ره عشق — برق پیکان غم و بارقهٔ نازله‌هاست

خضر ره حب علی ساز که عشق است آن تیه | گر کلیم آسا سرگشته در او قافله هاست

انکه در دایرهٔ کفر صلیبل تیغش | نفخ صور بیست که با نایره مشعله هاست

جنبش آن جذبه که تا قائمهٔ عرش برین | قوت اجنحه فرض و پر نافله هاست

بر انوار تجلی کتاب فضلش | لوح محفوظ نظیر ورق باطله هاست

زآتش رشک کف کان بدخشان بخشش | دل دریا را از عقد گهر آبله هاست

اندر ان وقت که از غرش کوس آورد | بر سر گنبد دوار فلک غلغله هاست

تا شود جیب قبای اجل اندر اندام | گوی پیکان را از چشم زره انگله هاست

کرد گلی صفت معرکه در چشم یلان | روشنی را چو غبار سیه مرحله هاست

تیر پران کمان همچو دعای مقبول | سینه تیر و کمان را هدف معجله هاست

از کف موسوی و معجز بالا آهنگش | در دل تیره فرعون صفتان ولوله هاست

در دل گرد سپه تابش تیغ دو سرش | سقر اهل نفاق و قمر کدله هاست

ز ابر خونبار پرند آور طوفان خیزش
همچو ماهی لب تشنه در شط خون راحله‌هاست

بر زمینی که فتد سایهٔ گرزش تا حشر
خورش دیو و دد آماده ز مغز کله‌هاست

آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز
راست مانند نمازیست که بی [illegible] هاست

حبهٔ حب تو در کفهٔ طاعت ثقلیست
کاسمانهای گران سنگ برش خردله‌هاست

فرق از ذات تو با ذات خدا آسان نیست
حل این مسئله از غامضهٔ مسئله‌هاست

پا نهادی تو چو حق دست بدوش طه
عقل در شایبهٔ شبههٔ این منزله‌هاست

قاب قوسین حضیض درجات صلت
تا بمعراج تو از اوج دنی فاصله‌هاست

زان بهین رتبه که کوس ارنی کوفت کلیم
تا بآرامگه تو کشفت مرحله‌هاست

دست انصاف تو ابریست که بارانش جود
دل آگاه تو بحریست که موجش صله‌هاست

شیر با حفظ تو در بیشه پرستار رمه
گرگ با پاس تو در دشت شبان گله‌هاست

زاده شیخ حسن آویزهٔ گوش دلهاست
تا که از زیور تمجید تو اش سلسله‌هاست

سخنم غیرت وحی است دلم رشک سروش
تا که مشغول ثنایت دلم از مشغله تاست

شربت شعر بکام حسد هست تلخی مرگ
تا که شیرینی و تلخی به نی و حنظله تاست

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر فرماید

چیست آن حلقه که آزین نگارین است
شکل نون زر و زیب الف سیمین است

همچو نقطه دهن عطارد بن طاقش مرکز
اختری بر صفت تیر قلم مشکین است

مشتری هست و هلال مه نو پنداری
یا هلال مه نو مشتری از تضمین است

خم تراز و است مجنون وز زلف لیلی
تنگ تر از دل ویس و دهن رامین است

سنگ پشتی است زده حلقه بخود همچو مار
گو هرین گر کشف و مار اگر زرین است

ماه کنعان شده مانند مه کنعانی
دلش از دست زلیخا صفتان خونین است

یا کمانیست که پیراهن او تابد تیر
یا هلالیست که پیرایه او پروین است

چو افق دایره گون باشد و لاغر چو هلال
چو فلک آینه فام و چو شفق رنگین است

در کف شاهد کوثر لب رخسار بهشت — راست چون حلقهٔ زلف کج حور العین است

کوثر پشت است و کشد سنگ بر چون فرهاد — با که سنگین دل و سیمین بر چون شیرین است

نیست بلقیس و پی زیب و فر مسند جم — همچو بلقیس کلاه کمرش کابین است

بعطارد بودش نسبت همچون بر جیس — رونق شرع شریف است شعار دین است

چند در پرده دهی جلوه معانی همدم — خاتم آصف کیوان فر و جم تمکین است

سر و سالار جهان حضرت مختار الملک — که فروغ ملل و دولت و ملک و دین است

سید و صدر جهان میر تراب علی آنکه — زال یاسین چو بقرآن سبب یاسین است

آنکه اندر صلواتست قرین احمد — آنکه واجب چو دعا بر عدویش نفرین است

در سواد قلمش مشک خطا تعبیه است — در صریر قلمش آب بقا تعیین است

همچو خورشید که آئینهٔ چارم فلک است — چار بالش را فر عرش فرش آئین است

موسی آسا زپی دعوت فرعون صفتان — در ثنائش قلم چیره زبان تلقین است

مهر و کینش به عزیزی بر احباب عدو — چشمهٔ کوثر و آتش کده برزین است

میرزی ایکه بمثلت بجهان امکان — مادر دهر عقیم است و فلک عنین است

نیست گر شاخ حمل شاخهٔ کلکت از چه — با صریرش نفس خرم و فروردین است

عزم معراج جلالش چو کند فکر حکیم — قدم اول او تارک علیین است

زآتش ظلم دل ملک سپند آسا بود — حالی از عدل تو آشوب دلش تسکین است

لله الحمد که در عهد تو در مهد امان — عافیت بستر و آسوده دلی بالین است

قبهٔ چتر برافراشته جاهت آنسان — که جبین جبروت از حسدش پرچین است

گرچه نکهت ز گلستان جلالت دارد — نفس باد بهاران ز چه مشک آگین است

از حسد گفت یکی عرش سریر پایهٔ او — گفتم این در نظر مردم کوته بین است

هر کسی بر حسب بینش خود حرف زند — ورنه مقدار تو پیداست که بیش از این است

توسنی میکند آن خصم بداندیش چه باک — چون تو را توسن اقبال بزیر زین است

صاحبا صدرا ای انکه سواد قلمت — فرهٔ دولت وتسکین دل مسکین است

همدم آن طوطی شکرشکن باغ سخن — که زراستا وازل مدح تواش تلقین است

پاک و بکر است سخنهاش بسان مریم — از دم مدحت تو حاملهٔ تحسین است

پرورد شاهد معنی همه در پردهٔ دل — می نه بینی که سر و پا سخنش رنگین است

کر نوازیش دو چندان چو شود زانکه تو را — مدحها کرده که شایستهٔ صد چندین است

تلخ کام است بدوران و مددکاری آن — مدد مدح ملیح و سخن شیرین است

تا که نقاش صبا در چمن لاله و گل — غازهٔ روی گل و ماشطهٔ نسرین است

چمن آرای وزارت قد موزون تو باد — این دعائیست که پیرایهٔ او آمین است

در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان بهادر

زلفین تو یا بر شمر طور دخانست — یا دستهٔ سنبل بکف حور جنانست

رخسار تو ماهست بزیر زرهٔ زلف — یا ماه زره دار و زره مشک فشانست

گر ماه ندیدی تو برفتار صنوبر — بر قامت این تازه پسر بین که روانشست

این جسم نباشد بحقیقت که تو داری — جانست نه جانست فزاینده جانشست

جان تازه نماید بتبسم لب لعلت — یاقوت روان لعل تو یاقوت روانشست

گفتم که بکنج لبت این خال حبشیست — گفتا ز سواد اثر بوسه نشانشست

ز غایت تنگی دهان تو عجب نیست — گر خلق بگویند که اسرار نهانشست

یا باز فکندست کسی عود بمجمر — یا بوی سر زلف تو یا باد وزانشست

درج لب لعل تو و دندان بلورین — چون لؤلؤ رنگین در شکن زلف جهانشست

آشفته بود زلف رسای تو همانا — کوته ز کف مرحمت شامل خانشست

شاه صور و معنی سید حسن آنکو — در قدر سپهر است و بمقدار جهانشست

در رفعت زمین است و در آثار زمانه — نی راست بگویم که نه این و نه آنشست

نی نی نه زمین است که خورشید زمینست — نی نی نه زمانست که خاقان زمانشست

هر حکم که سر برزند از رای منیرش
حکم قدر را سر قضا تابع آنست

ای آنکه برید ظفر و قاصد دولت
بر درگه اقبال تو پیوسته روانست

تشریف همایون تو بر مسند شاهی
فرخنده‌تر از ماه به برج سرطانست

کردند غلط دست تو نسبت بکف کان
دست تو نه کانست که بخشندهٔ کانست

برقیست براق تو کش از کوه رکابست
کوهیست سمند تو کش از برق عنانست

فرقیست بسی فر ترا با فر کیوان
آن پیر کهن سال ترا بخت جوانست

ایمن ز خزان نیست بهر جا که بهاریست
لطف تو بهاریست که ایمن ز خزانست

بحریست گران مایه دل راد تو کانرا
در عالم اندیشه نه حد و نه کرانست

با فر فریدون تو در عرصهٔ گیتی
شایستهٔ اورنگ نه بهمان نه فلانست

بگرفته جهان را کرمت دایره کردار
جود تو مگر دایرهٔ چرخ کیانست

فرقی که میانست میان تو و رستم
مرد افکنی او خبرست از تو عیانست

در هند توئی ساکن و در خطهٔ ایران — در چهرهٔ دشمن ز نهیبت یرقانیست
زانسان که تو افغان بخراسان بشکستی — نه قدرت شیر نر و نه ببر بیانیست
در معرکه یزد ز ترکت افکنی تو — در بر دل بهرام سلحشور طپانیست
میدان نبرد تو بجولانگه یلان — از خون عدو لعل گران تا بکرانیست
در حمله توئی حیدر و در دل اسدالله — از بچهٔ شیر ژیان شیر ژیانیست
ای انکه در آئینهٔ قلب تو کماهی — راز دل عالم ز کم و بیش عیانیست
حاجت نبود شرح غم دل بتو گفتن — آنجا که عیانست چه حاجت به بیانیست
پیش تو چه گویم که ز رفتار زمانه — حال دل سودا زده در هند چه سانیست
از شدت بی نظمی ملک دکن امروز — از ما گذشتست سخن کار بجانیست
گفتم که کنم هجرت ازین ملک سوی ایرا — پایم بزن و فرزند در بند گرانیست
عاقل نه نهد بند بپا لیک چه چاره — آنرا که فلک بند در البته میانیست

با من همه کین است و مهرش اثری نیست / با غیر اگر گاه چنین گاه چنانست

یک را غم قرض است و یکی را غم روزی / ای وای بهمدم که هم این است و هم آنست

گویند عزیز است هنر در بر زمانه / چون شد ز هنر قسمت من آه و فغانست

گویند زمانه گذرانست مخور غم / با دل چکنم کو بجهان گذرانست

بر کج روی چرخ چو دیدند حکیمان / گفتند از آن طالع عالم سرطانست

تا روشنی مشعلهٔ مهر جهان تاب / روشنگر اطراف زمین است و زمانست

روشن بتو بادا بجهان دیدهٔ دولت / تا نور شبستان تن از شمع روانست

حکم تو روان بادا تا چرخ مسیر است / بخت تو قرین بادا تا دور قرانست

بر دشمن جاه تو همه سود زیان باد / تا کار جهان سود و گهی گاه زیانست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

نو بهار آمد و فروردین است / روز بازار گل نسرین است

صفحهٔ باغ زمرد گونست — دامن راغ گهر آگین است
نافها در بغل باد صباست — گر حسد نافه دلش خونین است
غنچهٔ باغ ز رنگی گوئی — دل ویس و دهن رامین است
سرو اندر لب جو پنداری — در لب کوثر حور العین است
در گل لاله کنار چشمه — رشک آتشکده برزین است
باز بر شاخ شکوفه بلبل — نغمه ساز غزل رنگین است
توده خاک ز تمکین بهار — بر بهار فلکش تمکین است
از کف ماشطهٔ نوروزی — زلف اطفال چمن پرچین است
به تماشای عروسان بهار — بر زمین دیدهٔ علیین است
گر ز رخ سوسن و چشم نرگس — همه گلزار مه و پروین است
از ملاقات جبین سنبل — نفس باد صبا مشکین است

ربع اطلال ز نقش زنگار | غیرت نقش و نگار چین است
همچو پیراهن گل صدپاره | دل بلبل ز کف گل چین است
چون صریر قلم صدر جهان | زنده کز نکهت فروردین است
نی نی اندر نظر فرزانه | فرق بسیار از آن تا این است
آن تماشای رخ بستانست | این تسلی دل مسکین است
آن کند نفس نباتی تازه | این روان پرورش آئین است
آصف دهر سراج دوله | که ضیاء فر و ملک دین است
آنکه در زمره آل یسین * | چون بقرآن مبین یاسین است
از پی دعوت فرعون صفتان | قلمش بر صفت تنین است
در سواد قلم جان بخشش | چشمه آب بقا تضمین است
پایه اش بر سر هفت اورنگ است | درگهش قبله چار آئین است

بهر در دولت روز افزونش — توسن بخت بر زیر زین است

دیر زی آنکه به طلعت بجهان — دهر نازاده فلک عنین است

کلک مشکین تو در رونق شرع — نایب تیغ شه صفین است

شاهد بخت تو را چون بلقیس — تاج و تختش بجهان کابین است

آنکه سرو بقابیت تازه — همچنان لاله دلش خونین است

رای و روی تو به ملک آرائی — صبح پاک و علم زرین است

چرخ با عزم تو بی بنیاد است — کوه با حلم تو بی تمکین است

کلک مشکین تو در نظم جهان — غیرت تیر قلم مشکین است

صاحبا صدر را ای آنکه تو را — در جهان دادرسی آئین است

همدم آن بلبل بستان سخن — کز ازل مدح تو اش تلقین است

دخترانی که ز طبعش زاید — همگی حامله تحسین است

پرورد دیگر معانی در دل — زان سرو پا سخنش رنگین است
روزگاریست که در ملک فی کن — خاک درگاه تو آتش بالین است
حالی از دست غلط بازی چرخ — مبتلا در کف کوته بین است
مرغ دل در برش از این غصه — چون کبوتر بکف شاهین است
بارهی کینه نورزد تنها — چرخ با اهل هنر در کین است
از بد دهر خریدارش باش — گر همه الف و اگر الفین است
گر نوازیش و چندان چو شود — صله مدح تو صد چندین است
تلخ کام است مددکاری آن — مد شعر تر و شیرین است
تا که نقاش صبا در بستان — چهره پرداز گل و نسرین است
کارپرداز جهان کلک تو باد — این دعا را رقف آمین است
ملک باد العزت آسوده — تا فلک شاه و زمین فرزین است

در مدح نواب سراج الملک بهادر

این کاخ منور که ز آئینه نگارست | گر طاق فلک نیست چرا آینه کارست
این کاخ نباشد نهم هشت بهشت است | این طاق نباشد دهمین نه حصار است
یا آیهٔ نورست بمشکوة زجاجه | یا کوکب دری که چنین شعشعه بارست
فی راست بگویم بتو طور است و تجلی | کز هر طرفی می نگری جلوه نارست
بر رخ کلفت از ماه نمی داشت بگفتم | هر آینه در جلوه چو ماه ده و چارست
این خود چه مکانیست که سکان درش را | نه غایله لیل و نه پروای نهارست
فرقی که عیانست از این خانه بگردون | آنست که این آینه و چرخ بخارست
واضح شودش مسئله وحدت و کثرت | آنرا که در این مجلس آراسته بارست
شمس است نه صد شمس و ز شمسهٔ طاق | ماه است نه چون ماه صدش آینه دارست
یک شمع در آن بزم سپهری ز کواکب | یک ماه در آن قصر جهانی ز نگارست

هنگام چراغان درختان بلورین | تا چشم کند کار جهان ماه و ستاره است
از روزن آئینهٔ چو در باغچه بینی | یکسر ز کران تا بکران باغ بهار است
با آینهٔ چرخ چو کردند مقابل | آنراست یک آئینه و اینرا دو هزار است
این کوکب رخشان که اندر دل گردون | از غیرت این خانه پراکنده شرار است
روشن تر ازین خانه ندارند دلیلی | آنان که بر آنند که خورشید مدار است
چرخی است برازنده و خورشید بلندش | آرایش ایوان جهان صدر کبار است
نواب سراج الملک الصدر زمانه | گز ابر کفش ملک دکن باغ بهار است
الصدر گران مایه که اعیان جهان را | با بندگی درگهش از خواجگی عار است
گر باین ز کف کلک هنرش ابر مطیر است | ارزان ز سواد قلمش مشک تتار است
ای آنکه باعجاز هنر خامهٔ دستت | در دعوی فرعون صفتان موسی دار است
با مرهم لطف تو الم خرمن و برق است | با لمعهٔ جاه تو ستم شعلهٔ و خار است

بحریست گران مایه دل راد تو کان را
در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است

جود تو کجا و کرم ابر بهاران
او قطره فرو بارد و این گوهر بار است

با رفعت جاه تو فلک شاخص و ظل است
با لنگر حلم تو زمین مشت غبار است

رنگین شده از کلک و کفت کار زمانه
کلک تو نه کلک است که نقاش بهار است

فرق است بسی کلک ترا با قلم چرخ
او حادثه می زاید و این حادثه خوار است

المنة لله که به شد دیده بد دور
زان روی که خورشید برش تیره چو قار است

گر سنگ بلا بارد از ایوان حوادث
همدم چو نخم آن را که خدا یاور و یار است

تو فره یزدانی از آنت به همه حال
صحت به یمین است و سلامت به یسار است

زین نعمت عظمی که خدا باز بجا داد
تا حشر دل پیر و جوان شکر گذار است

گیرم که بد اندیش بگیرد پر سیمرغ
سر پنجه اقبال تو سیمرغ شکار است

ای دل بخدا ساز که مردان خدا را
در آینه قلب عیان صورت کار است

تا خسرو یکت اسبه اقلیم چهارم | بر تیز تک ابلق ایام سوار است
بادا همه شب قدر و همه روز تو نوروز | تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است
روشن به تو جاوید چو طاق فلک از ماه | این طاق منور که ز آئینه نگار است

در مدح جناب فضایل و کمالات اکتساب آقا سید عباس صاحب

این بحر معانی که ورا نام کتاب است | گر سبع مثانی نه چرا فصل خطاب است
یا پرتوی از ترجمهٔ آیه نور است | یا آیتی از محکمهٔ ام کتاب است
معجز نبود سحر بود شعرش لیکن | سحریست که با معجزه اش دست عتاب است
سحریست مضامین بلندش که به معنی | نه گنبد افلاک در آن بحر حباب است
مصحف نبود لیکن در حسن مقالات | دیباچهٔ طوبی طمع و حسن مآب است
در زیر نقاب خط او صورت معنی | چون شاهد خورشید بر افکنده نقاب است
شیرینی ابیات ترش با می معنی | آمیخته چون قند مکرر به گلاب است

صحن چمنش نام نهادن ز سماست	زانرو که سخن چون چمن و طبع تو آبست
هر نقطهٔ او نجم هدائی بره شرع	مانا فلک نجم هدی طبع جنابست
خضر ره گم کرده زمان سید عباس	آن کز فلکش مفتی اسلام خطابست
از علمش اگر پرسی دریای محیط است	از جودش اگر پرسی باران سحابست
در طرف غزل پنجهٔ افکار بدیعش	دستیست که بر خون دل عشق خضابست
ای آنکه در انشاء سخن فکر دبیرت	پیریست که برتازه کی عهد شبابست
نطق شکر افشان تو هم صحبت وحی است	رای ز خطا دور تو خود عین صوابست
تو شمع فروزان هدائی بره شرع	ذکر تو بود واجب و مدح تو ثوابست
هر نغمهٔ ز قانون کتاب تو بگوشم	خوشتر ز دو صد نغمهٔ قانون و ربابست
اوصاف کمالات بحقیقت چه نویسم	زانرو که کمالات تو بیرون ز حسابست
از چرخ شریعت قلمت دیو کند رجم	مانا قلمت را روش تیر شهابست

باوج جلال تو فلک راست چو نسبت | تو بحر علومی و فلک دو سر آبست

حاسد چو غم از عیب کلام تو بگیرد | از ماه ضیا بخشی و خور عور کلا آبست

بر صحبت جان پرور تو دیده مشتاق | مشتاق تر از خاطر لب تشنه بر آبست

ترسم رود از پیش برون پای درنگم | از بسکه دلم را بلقای تو شتابست

از دست جدائی بجهان تنگ دل من | مانند دل رعد و لب لعل ربابست

تا آینه طلعت خورشید جهان تاب | تا هیچ این خیمه زربینه طنابست

بدخواه تو در لجهٔ غم باد شناور | تا سطح زمین منبسط اندر سر آبست

از روشنی رای تو آفاق منور | تا مهر جهان تاب در آفاق تابست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بزم طرب و شادی دستور گرامست | مطرب بزن این نغمه که ایام بکامست

تا پهن کنی گوش نوای نی و چنگ است | تا کار کند چشم فروغ می و جاست

آمیخته در طرهٔ مشکین بت ساقی — چون صبح دوم در شکن ظلمت شامست

در جلوه بهر سو بت شیرین حرکاتی — در رقص چو طاوس و چو طوطی بکلامست

از بهر طرفی چارده ماه است بجلوه — در هر قدمی سرو خرامی بخرامست

ماهی و چه ماهی که مبارک بطلوعست — سروی و چه سروی که قیامت بقیامست

ساقی ز قدح برکت طرب ساز که امروز — عیش و طرب و خرمی و شادی عامست

آن آتش تر آر که چون آتش نمرود — هر رنگ گل و لاله بر داو سلامست

از می حشری ساز که بر فتوی دانا — می باده نشستن بچنین روز حرامست

ناهید بر نیر آمده از بهر تماشا — باور اگرت نیست به بین بر لب بامست

از جلوهٔ مصباح مشکواه زجاجست — شرمنده نجوم فلک آینه فامست

نه ظلمت شب را کلف از کلفت لیلست — نه طره مه را اثر از گرد ظلامست

با نور چراغان درخشان بلورین ※ — از تیرگی شب نه نشانست و نه نامست

از دود و فروغ شرر آتش گل ریز — بر پا فلکی مختلط از نور و ظلامست
گر چرخ مشعبد نه انار است چگونه — طالع همه زان رمح سماک و مه تامست
مهتاب اگر رخ ننماید نه نماید — هر کاسهٔ مهتاب یکی ماه تمامست
در اوج گرفتن بهوا تیر هوائی — با سنبلهٔ چرخ به پیغام و سلامست
این خرمی و فرخی و شادی و خوبی — زیبا و مبارک ز فر صدر کرامست
سالار عدو مال که او را بهمه حال — اقبال مساعد بود و بخت غلامست
آنکو که کفش کافل روزی عبادست — آنکو که درش قبلهٔ حاجات انامست
پیدا بدل روشن او راز سپهر است — پنهان بکف همت او قبض غمامست
ای آنکه بفیروزی و خرم قاصد دولت — با قاید اقبال بلندت به پیامست
از فرخی فال تو برجیس برشکست — و ز روشنی رای تو خورشید بوامست
بر رای تو و مهر چو بینند ندا خند — خورشید گدا مین بود و رای کدامست

از عدل تو آشوب زمانه به امانست — وز پاس تو شمشیر حوادث به نیامست

گر تیغ به بار در حوادث نخورد غم — اندر کنف حفظ تو آن را که مقامست

تا نزد خرد مسند نه چون علم بود جهل — تا نزد هنر مسند نه چون خواص و عوامست

ور پیش که دولت رامش کن و بنشین — تا رقص کنان ابلق دوران بخرامست

در بزم طرب زای تو هر لحظه نوازند — گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست

وله ایضاً

دل سودازده را ارچه ملال و محن است — همه زان طره طرار شکن در شکن است

هر خمی با بل و بابل فن و سحر است و فسون — هر شکن کابل کابل حیل و مکر و فن است

دلم از آن شده سودائی و بختم تیره — با که سودازده و تیره تر از بخت من است

دل همی دزدد و چون شحنه بزنجیر کشد — چون توان کرد که خود شحنه و خود راه زن است

ساکن روضهٔ رضوان بود و شیطانست — با فرشته است قرین روز و شب اهرمن است

حلقه سالست بگوش دل زار دل من　　حلقه در گوش برش چون به برت شمن است

سنبل باغ جنان در کف حور العین است　　سایه بال ملک بر طبق یاسمن است

شب قدریست که خورشید درخشان با اوست　　تیره ابریست که آبستن دُر عدن است

مار اگر هست چرا صید بافسون نشود　　مار اگر نیست چرا بر سر گنجش وطن است

یا که آویخته سنبل بدرخت طوبی　　یا که بال افشان بر شاخ صنوبر زغن است

مشک اگر نیست چرا نافه صفت پرچین است　　مشک اگر هست چرا نافه چو مشک ختن است

بسکه سودازده و شیفته دارد مارا　　جای شکوه به بر صدر زمین و زمن است

هم دل رادش عمانی گوهرزاییست　　هم کف جودش دریائی دُر عدن است

سخن از جاهش گفتم که کنم عقل آشفت　　کاندرین جای سخن نیست و رای سخن است

ای فلک قدر ملک مرتبه کز غایت جاه　　پایه جاه تو را پای بر اوج پرن است

ای مه برج عنایت خبری گر خفتی　　از گه زین بنده که سالست قرین محن است

حروف دال

در تهنیت ورود عالیجاه میرزا حسین خان ایلچی ایران

مژده که از ایران به هند سفیر خاقان رسید — بر تن ایرانیان ز آمدنش جان رسید

ایلچی شاه عجم صاحب سیف و قلم — مژده که از ملک جم مرغ سلیمان رسید

بر در هندوستان زد علم کاویان — مژده که از نیستان رستم دستان رسید

حیدر احمد لوا زد علم لافتی — از دم شیر خدا قوت ایمان رسید

لمعهٔ خورشید ازش گشت جهان جلوه گر — کآیت تحت الشعاع بر مه تابان رسید

شاه جهان آفتاب ماه فرستاده اش — هان ز بر آفتاب ماه درخشان رسید

باشد از این بیت شاه هند چو ایوان ماه — یا پی خوبی و جاه ماه به سرطان رسید

کرده حمایل بجان نامهٔ شاه جهان — از صف کروبیان حامل قرآن رسید

همچو سپهر برین رقص کنان شد زمین — وه که به طور سینین موسی عمران رسید

میرسد از آسمان مژده امن و امان — آیت حق شد عیان رحمت یزدان رسید

گشت درست این که من توبه نخواهم شکست — کایه لا تقنطوا مژده غفران رسید

چشم تر آرزو گشت منور بدو — نکهت پیراهن یوسف کنعان رسید

شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب — جان بر جانانه شد درد بدرمان رسید

ای صنم سیم تن می بخور نی بزن — شادی کن کز چمن مرغ خوش الحان رسید

قاصد باد شمال داد نوید وصال — نوبت غم شد تمام هجر بپایان رسید

گشت بخوبی زمین رشک بهار چمن — کار جهان شد حسن چونکه حسین جان رسید

از اثر مقدمش جان جهان یافت نور — چشم رمد دیده را کحل صفاهان رسید

مژده وصلش مرا از الم جان رهاند — عیسی جان را توان از دم رحمان رسید

ای کف تو کان جود رای تو بحر وجود — زان یم و زان کان زیان بس به یم و کان رسید

کلک تو بخشد حیات از ظلمات دوات — وه که بظلمات باز خضر بحیوان رسید

خنجر ز مهر آب تو زهره مریخ برد — شعلهٔ تیغ تو بر سنبل کیوان رسید

بی کف تو صبح جود عیسی شش ماهه بود — صبح کفت خنده زد زان تپش جان رسید

تیشهٔ انصاف تو ریشهٔ بیداد کند — خرمن خاشاک را آتش دهقان رسید

پیش رخت خواست ماه گوی سعادت برد — بدر رخش شد هلال گوی بچوگان رسید

فرخی فال تو گشت چو دامن کشان — در قدم اولین بر سر سعدان رسید

از بن دندان نگشت تابع کلکت چو تیر — سنگ نفاقش ز چرخ بر بن دندان رسید

با کف انصاف و داد لطف تو مرهم نهاد — آنچه بجان چشم زخم از بد دوران رسید

نکتهٔ توصیف تو چون گذرد در خیال — گوئی کاندر صدف قطرهٔ باران رسید

تا که جهانست باد دولت و جاهت بکام — گر تو مرا آن هنر دورا پایه بکیوان رسید

طالب آرام تو هست بدوران سپهر — زانکه عدوی ترا زان همه خذلان رسید

قائمهٔ شرع و عقل از تو متین گرفت — شرع ز هرمش گذشت عقل بلقمان رسید

گلشن اقبال تو سبز که بر خواص و عام | ز ابر کف جود تو بارش احسان رسید

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش شکلی در شفق زرد نزار آمد پدید | بسکه لاغر بود گفتی روزه دار آمد پدید
زورق سیمین نه او را لنگری بادبان | اندرین دریای ناپید اکنار آمد پدید
در زوایای شبستان سپهر لاجورد | صورتی روشن چو شمع زرنگار آمد پدید
زین خم نیلی بر آمد مه چو جام زرنگار | مژده رندان را که مستی را بهار آمد پدید
ماه نو در حلقه های طرهٔ مشکین شب | همچو در زیر نقاب ابروی یار آمد پدید
من بر آن شکل مبارک تا شدم محو نظر | آب دندان لعبتان بی شمار آمد پدید
کوکب سیمین اندر سپهر آمد عیان | شاهد شیرین قطار اندر قطار آمد پدید
افسر اکلیل شد از تارک گردون پله | خوشهٔ پروین ز تیغ کوهسار آمد پدید
با کتاب فضل از بام دبیرستان چرخ | فیلسوفی ذو فنون روزگار آمد پدید

مست و پاکوبان ز مشکوی زجاجی سپهر
خیمهٔ شاهانه برپا لیکت پیرامون او
پهلوانی شد مقابل با درفش کاویان
بر فراز منبر پایهٔ چرخ برین
از ورای این دوان در اوج ایوان جلال
افتخار دودمان مصطفی سالار جنگ
از کف رادش پدید آمد کشت آرزو
از قرار نظم کلک بیقرارش در جهان
باد را از تابش خشمش شتابان شد عنان
لطف و خشمش جلوه گر گشتند در روز ازل
سرورا صد شکر کاندر بوستان آرزو

لعبتی زیبا چو نقش قندهار آمد پدید
لشکری آراسته بی شهریار آمد پدید
گفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید
خواجهٔ مؤمن دل و پرهیزکار آمد پدید
پاسبان درگه صدر کبار آمد پدید
آنکه از وی دودمان را افتخار آمد پدید
آنچه اندر بوستان زابر بهار آمد پدید
بی قراریهای عالم را قرار آمد پدید
خاک را از لنگر حلمش وقار آمد پدید
زان بهشت عدن و زان دار البوار آمد پدید
شاخ امید جهان را برگ و بار آمد پدید

آصف جم باز بر صدر وزارت برنشست
آسمان دین و دولت را مدار آمد پدید

مملکت را از احتسابش انتظام آمد عیان
سلطنت را از اهتمامش اعتبار آمد پدید

رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان
باز آبی در جهان بر روی کار آمد پدید

دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن بسر
کاب رفته باز اندر جویبار آمد پدید

قاصد نصرت نوید فتح و فیروزی بداد
این بشارتها ز لطف کردگار آمد پدید

راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج
صبح وصل آخر ز شام انتظار آمد پدید

سیل غم بنیاد هستی را ز جا برکنده بود
در ره آن سیل سدی استوار آمد پدید

تا جهان باقیست بادا عمر و دولت برقرار
زانکه عالم را ز تدبیرت قرار آمد پدید

من نگویم دشمن بدخواه بادا خاکسار
دشمن بدخواه تو خود خاکسار آمد پدید

در مدح نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک آصف جاه

خجسته عید شهنشاه کشور ایجاد
هزار بار بشاه دکن مبارک باد

نظام دولت و دین شاه عادل آصف جاه | که دست عدلش داده دل زمانه بباد
نصیر ملت اسلام ناصر الدوله | که روزگار بدو خرم است و دولت شاد
سر ملوک جهان آنکه بر ملوک جهان | لوای عهد اولو الامریش جهان بان داد
کلام او همه فضل و مراد او همه بذل | نهاد او همه عدل و سرشت او همه داد
ثنای ذات شریفش زمانه را تعلیم | دعای دولت جاهش فرشته را اوراد
دو حاجب اند بدرگاه او قضا و قدر | دو بنده اند بفرمان او صلاح و سداد
شهان ز فتح و ظفر در جهان مدد جویند | تو آن شهی که ظفر جوید از فرت امداد
توئی بمرتبه از خسروان عالم سر | چو از میان رسل برگزیده اجداد
بشرع اهل نظر چون نماز باشد فرض | دعای دولت جاهت به بنده و آزاد
عبادت است بفرمان تو عمل کردن | که امتثال اولو الامر فرض شد بعباد
فلک بپایه درگاه عالیت نرسد | اگر بمرتبه هفت است اگر شود هفتاد

خرمیده بود جهان کر به عدلت — قرین کون نمی گشت در زمانه فساد

بیاض صبح برویت برابری میکرد — گرفت طرف جبینش ز زلف شام سواد

نمی کشید شمالش ز موج در زنجیر — ز وسعت دلت از بحر جستی استمداد

بروزکار تو بس دست دهر کوتاه هست — کسی ز عهد انوشیروان نیارد یاد

ز تیغ حادثه هر رخنه بملک فتند — گفت رفو کند از نوک خنجر فولاد

ز دست جود تو کنجور بحر و مادر کان — یکی چکد ز دلش خون یکی کند فریاد

فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابد — دمد ستاره روشن ز خاک تیره نهاد

ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بنماید — یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد

نگاه تربیت اختران هفت سپهر — طباع حامله کوهران چار اضداد

نه خسروی چو تو در کارگاه امکان دید — نه سروری چو تو در شهر هند امکان زاد

هنروران را در عهد و دولتت نرسید — که چون ظهیر نمایند از هنر فریاد

هزار شکر که در بارگاه تو همدم — کمر بخدمت لبست و زبان بمدح کشاد

بر آستانه جاه تو چون مشرف شد — قدم ز مرتبه بر تارک سپهر نهاد

هر آنچه داشت بدل مدعاش شد حاصل — رسید غایت آمال او به نیل مراد

همیشه تا که به پرکار عالم هستی — مدار کار بود آب و خاک و آتش و باد

ز آب تیغ تو خاموش آتش فتنه — ز پای پیل تو خاک مخالفان برباد

بفر جاه تو ارکان سلطنت خرم — ز دست عدل تو اقطاع مملکت آباد

بزی به تخت جوان تا بپاست عالم پیر — بحق سید کونین و عترت و اولاد

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

زهره سیمایم بهار روی ید و بیضا کند — معجز موسی پدید از پسته گویا کند

سحر با بادام میسازد در پسته معجزه — زان یکی بسمل نماید زان یکی احیا کند

آفتاب خاوری باشد اگر باز آفتاب — لاله سنبل پناه و نرگس شهلا کند

خیزد از دریا گهر ما هم چو خیزد از کنار — چشم از لؤلؤی غلطان دامنم دریا کند

عکس آب آتشین موجش همه شب تا بروز — آب و آتش در دل و در دیده ام پیدا کند

بر قد و رخسار و زلف آن بت یغما نگر — با گل و سنبل ندیدی سرو اگر یغما کند

نار موسی بر رخان و آب خضرش در لبان — ز آتشش سنبل دمد آبش ثمر خرما کند

زان دو هفته مه میفکن پرده مپسند ای جمال — مهر عالمتاب چندین ساله را رسوا کند

زلف را از رخ فرو مگذار با مشاطه گوی — روز روشن را برابر با شب یلدا کند

تندی خویش شکربار آر در گفتار تلخ — گرمی خور آری از غوره عیان حلوا کند

یاد رویش در دل تنگم چو روشن رای صدر — تیره شام هجر ماه و مشتری ابدا کند

رام بخش آن مشتری سیرت که کار تیر را — با زبان خامه همچون پیکر جوزا کند

چشم مه باشد بخورشید و سم شبرنگ او — شعله خورشید سان در هر قدم برپا کند

با همه روشن روانی ده زبان تیره دوری — کسب از کلک زبان بریده اش انشا کند

در سماخ جان تار حاسدش بنگ عزا　　زخمهٔ عشرت فزای زهره زهرا کند

شمس طولانی کمندی با قد از خط شعاع　　تا بجای شمسه در ایوان جاهش جا کند

تا کز دشریان خصمش تعبیه دندان مار　　والی عقرب به نیش خنجر تبرا کند

مشتری را خانهٔ قوس آمد چو لعل خاتمش　　زین شرافت در جهان فرخنده کی اهدا کند

عکس رای مشتری فالش بکیوان گر فتد　　خلق زشتش منقلب بر خصلت زیبا کند

سرورا هنگام آن آمد که فراش بهار　　چون بساط فرش باغ و بوستان آسا کند

باد نوروزی و یعنی ابر مروارید بار　　این جهان پیر را چون تخت تو برنا کند

از طراوت دشت را چون موکب آرای بهشت　　غیرت افزای بهار گلشن جوزا کند

رایت منصور گل سازد چو اقبالت بلند　　طرهٔ سنبل نگون چون طالع اعدا کند

تا شکوفه همچو طبع خرمت خندان شود　　ابر مانند حسودت دیده خون پالا کند

لاله پای سرو گل گیرد بعزت جام مل　　سار سر چون مطرب بانگ هزار آوا کند

همچو رای معدلت رای تو نقاش بهار ‌‌ ‌‌ سنگ مرجان رنگ سازد دشت را پیدا کند
صاحبا صدرا بعون مدح تو در مرتبه ‌‌ ‌‌ مریم طبعم ابا عیسی صفت زایا کند
رای رایان را بفرما تا که مرسوم مرا ‌‌ ‌‌ انچه مجری رفت از صدر جهان اجرا کند
باد خورم روی گیتی از بهار عدل تو ‌‌ ‌‌ باد خورم روی گیتی در بهاران پا کند
انکه در میزان برابر میکند شب را بروز ‌‌ ‌‌ روز بد خواهت برابر با شب یلدا کند

ولهُ ایضاً

چشم تو فتنهٔ جهان باشد ‌‌ ‌‌ این چنین فتنه جاودان باشد
با صبا بوی زلف اوست مگر ‌‌ ‌‌ که ورا اعتدال جان باشد
میکند اشک راز من پیدا ‌‌ ‌‌ هرچه خواهم غمش نهان باشد
زلف فتان و چشم قتالت ‌‌ ‌‌ فتنهٔ آخر الزمان باشد
عارضت آیتی است در خوبی ‌‌ ‌‌ که ورا نازتر جان باشد

جز بسوی سرو قامت آگاه — سرونا دیده کس روان باشد

آنکه در پیش آفتاب رخش — ماه را دست بر دهان باشد

جلوه آفتاب پیدا نیست — کافتاب رخش نهان باشد

صورتت در کمال قدرت حق — در جهان آیتی عیان باشد

کی کنم مدحت از هزار یکی — گر همه عضو من زبان باشد

گوشوارت قرین رخ تا گشت — پرن و ماه را قران باشد

سعد و نحس سپهر گردون را — ناز و خشم تو ترجمان باشد

پی یغمای دل ز پرچم زلف — در کف غمزه کاویان باشد

دهنت چون نقطه موهوم — پای هستیش بر گمان باشد

پی تاراج دین و دل نگهت — ترک مستی که با سنان باشد

زیر تیغت ز ننگ نا کشتن — نیم بسمل دلم طپان باشد

مادر دهر چونکه زادت گفت | کاین پری فخر دودمان باشد
چند ای ماه مهربان زغمت | دست هایم بر آسمان باشد
وصلت ای ماه جویم و گویم | این نه از کار آسمان باشد
مدتی میرود که میدانی | گر توام آرزوی آن باشد
که شبی ماه مجلسم کردی | با توام دست در میان باشد
تا ابد بر سریر استغنا | شاه حسن تو کامران باشد
پایهٔ پایگاه نازت را | جای بر فرق فرقدان باشد

در مدح نواب سرسالارجنگ بهادر

دوش از بزم آن ترک پری چهره گذر کرد | خندید بزیر لب و دزدیده نظر کرد
از زیر نگه داد به اغیار نشانم | حال دل سودازده بد بود و بتر کرد
تیری ز کمان خانه ابروی کمانش | بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد

تاب غم دوری بدل و جان صبوری — آن کرد که با مشت خس و خار شرر کرد

کر خسته ام از خنجر مژگان سیه ساخت — که زنده ام از خنده خوشتر ز شکر کرد

که دست کشیدی بسر زلف پریشان — دل های پریشان شده را زیر و زبر کرد

که روز مرا در نظرم ساخت شب تار — گیسوی سیه حایل رخسار قمر کرد

که خشم و کهی ناز و کهی نوش و کهی نیش — هر لحظه پی غارت دل مکر دکر کرد

دل دید چو زنداره برون کار جفا را — مستانه زد آهی و سرشک از مژه سر کرد

باران سرشکم ز دلش کینه بدر برد — بر سنگ جفا قطرهٔ بارانم اثر کرد

چون طره برگشته خود رو بقفا کرد — برگشته تیر نکه خویش نظر کرد

تا بشنوم آواز و ببینم رخ خویش — سر تا بقدم عشق مرا سمع و بصر کرد

برجستم و بگرفتمش اندر بر و گفتم — المنة لله شجر عشق ثمر کرد

کس چون تو نبودی بره عشق وفادار — یارب که زدت راه وکت از راه بدر کرد

کہ لعل نہ آب تو طبیب غم عشق نیست
باید بعلاج دل خود فکر دگر کرد

هر عهد که در عهده خود داشت وفا ساخت
گویم بتو شرمنده خویشم چو قدر کرد

صد سال عیان کرد مرا یکدم وصلش
از بس ز رخ او شام عیان صبح و سحر کرد

کہ دل رطب از خنده آن لعل جوان چید
لب بوسه کہی غارت از آن تنگ شکر کرد

کہ گفت بهار است خوش است آنکه لب جوی
بنشست و باغی تر از آن آتش تر کرد

کہ گفت که نوروز رسید ابر گهربار
دامان در و دشت پر از در و گهر کرد

دوش و بر اطفال عروسان چمن را
مشاطه کی از ابر مطرز از مطر کرد

نقاش صبا نقشه او رنگ زمین را
چون صفحه از رنگ پر از نقش و صور کرد

شخ وادی ایمن شده هر شاخه لاله
چون آتش موسی که تجلی ز شجر کرد

بنشین و غزلخوان و قدح گیر که در باغ
بلبل به نوا آمد و گلبن گل تر کرد

تا چند غم اینکه بر صدر فلک جاه
چون سایه بدی حاضر و از سایه حذر کرد

چون دایره می بودی از حلقه نکوشان — از دایره بیرونست چون حلقه در کرد
ذم تو پذیرفت ز گفتار غرض گوی — از ماده سی ساله خود قطع نظر کرد
نی نی نه چنین است معاذ الله و حاشا — تقدیر تو این بود قضا رفت و قدر کرد
کس خرده نگیرد بخیالات ارسطو — از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد
فرداست که گویند بکام شعرا کار — انصاف امیر الامرا بار دگر کرد
صدر و سر و سالار جهان مختار الملک — آنکش که خدا نیک دل و پاک سیر کرد
اخبار گذشته چو کنی سیرت آن بین — باشد چو عیان تکیه نشاید بخبر کرد
آنی که تو در کار جهان رشحهٔ کلکت — آن کرد که در مزرع جان آب خضر کرد
آفاق بیک بال زدن زیر پر آرد — سیمرغ سپهری مگر از عزم تو پر کرد
از درگه جاه تو زحل حسبت بلندی — چون تاج از آن بر سر افلاک مقر کرد
بر جای گل و لاله در و لعل برستی — ابر از یم جود تو اگر کسب مطر کرد

روشن کند آفاق بیک چشم گشادن | خورشید گرای تو زانوز بصر کرد
خود کان سخاسے ویم جود ازاین روی | خاسے کف جودت یم وکان از در وزر کرد
آنکو دل ذخار تو را گفت که دریاست | از سادہ دلی نسبت دریا بشمر کرد
آن کس که مدیح تو چو جان حرز بدن ساخت | بر وی نتو انند بد ایام ضرر کرد
رشح قلم روح فزای تو در این ملک | آن کرد که باران بهارے به خضر کرد
بر خواطر آن کس که خطور از تو کند کین | جان و دل خود را بدف تیر خطر کرد
باجان عدوی تو کند خنجر بهرام | آن کز سر کین دشنه رستم به پسر کرد

حروف الراء

در مدح فخر الکونین و شمس المشرقین جناب ابا عبد الله الحسین علیه السلام

چیست آن روشن دل تیره روان آبدار | گرمیان آتش آتش می جهد بی اختیار
کوهرش را نسبت اما نسبتے دارد بمشک | آب او کوهر فروش مشک و کافور بار

از نهاد پرنیان آرد پرند آورد پدید
وز دل عنبر درآری و دُرر سازد نثار

که کنار سبزه برگیرد نسیم صیرفی
که دهان غنچه پر سازد ز لعل شاهوار

که کند روی فلک بیجاده گون چون لعل دوست
که کند پشت زمین عنبرفشان چون زلف یار

که چو آه عاشقان روشن کند شب را چو شمع
که چو زلف دلبران قیری کند مه را چو قار

چار چیز از چار گوهر کو هر او گرده کسب
تا که در ترکیب آن از گوهران بنود چهار

تیزی از خاک خشک و آب تر داشته
سرعت از باد سبک سیر آتش سوزان شرار

بر سر آرد چون کمان رستم از باران تیر
آب روئین تن شود مانند اسفندیار

بر عروس روز بندد کله مشکین چو شب
حجله گل تا که نقاش صبا سازد نگار

پیل وار اما معلق دود وار اما ستیز
آتش بی دود زیر و لؤلؤ منضود بار

قیروان ز قیروان بندد پرند و پرنیان
چون زند خرگه میان کاخ این نیلی حصار

بختیان مست از درفش کروها در گرو
مرکبان تندتر ز آتش قطار اندر قطار

از تن هر لخت رودی روان آموی رنگ

چشم مینا شد سراپا جسم او ریزد چو اشک

تا نمی نالد نمی بالد بهار بوستان

خشک لب مانند دریا آب و جیحون صفت

آنکه چون خورشید بر کتف براق آسمان

عروة الوثقی دین و مذنبین را مستعین

گردن دین را سحاب و خاتم جان را نگین

سرخ روی باده و لعل شراب عشق دوست

عرش را با فرش ایوانش اگر نسبت دهم

یافته از خاک پاکش نزهت جان آب خضر

اندران موقف که در دشت وغا لیسا ختند

ور نسیم سدره گیتی بر فتی جهان خورشیدوار

نای بی‌گرود سراسر عضو او نالد چو نای

تا نمی گرید نمی خندد لبان جویبار

راست چون تیغ کج سبط رسول کردگار

گشت بر عرش جلیل دوش پیغمبر سوار

رحمة للعالمین و شافع روز شمار

دست قدرت را [illegible] آشکار

تشنه کام خنجر خون ریز چشم مست یار

عطف دامان جلالش را رسد ترسم غبار

زان شده چونان دم عیسی مریم زنده کار

شیر مردان و مبارز افکنش در کار زار

تیغ رومی را نیام از سینهٔ جوشنده شیر / تیر توزی را هدف از دیدهٔ گرزنده‌ها

در طلوع مهر سنان آفتاب بی کسوف / در نجرگه هر سمندی آسمانی بی مدار

نسر طایر زهره و طایر ترکش به بیم / شیر چرخ از حملهٔ شیر علم در اضطرار

خاک تیره تن ز خون راکبان شنگرف گون / چرخ روشن دل ز گرد مرکبان عنبر عذار

دامن خفتان دریده دیده جوشن بدوخت / خنجر خفتان شکاف و ناچخ جوشن گذار

ناوک [illegible] کیت وان را ساخت لعل / خاک چون کان بدخشان لعل تر آورد بار

از نهیب التهاب آتش شمشیر تیز / آب گشتی سیم سیمین در مسام کوهسار

چون براق برق رفتارش در آمد در طرید / ساخت چون چشم زره میدان ز چشم مرد کار

کاست از سیر سکون و بانگ و سم برق خیز / هنگ باد و سنگ خاک و جاه آب و تاب نار

تاب تیغش برد آب رزم آتش فشان / آب تیرش برد تاب آتش دار البوار

همچو زلف تابدار صید گیر دلبران / در کفش پیچان چو صید افکن کمند تابدار

سوخت جان یدبهاد و ریخت مغز دیو را — از سنان چون شهاب و ز عمود کاوسار

تا ندانستم ز راه جان چو کشتنش کوش زد — کو کشید از حرب اعدا دست و از دون کشت کار

ای دریغا شد سلیمانی تبه در پای مور — ای دریغا کشت طاووسی چنان در دست مار

نصرت آن شاهی که بر والی قوس و تیر داشت — شد ز قوس ابن سعد و تیر شمر اندر تو ار

او ز دلدل وز کون والشمس بر پشت سمند — چشم اختر خون نبیارد چرا چون ذوالفقار

تا شفق گون شد ز خونش جای شفق هر صبح و شام — خون دل تا چرخ بتراود ز چشم روزگار

تو چو لاله غرقه خون ما از دو نرگس لعل بار — تو چو دریا خشک لب ما از دو دیده جویبار

تو [illegible]شک سیاهت لعل از الماس تیغ — گرد مشک دیده ام الماس بر یاقوت بار

آب و آتش از دل و وز دیده باران چو شمع — تا تو دادی سر بباد از باد هستی خاکسار

بی تو آه و اشک ما خیزد ز دل بیرون ز چشم — آن چو ابر آذری وان همچو باران بهار

ای نشانده رحمت محضت چو احمد بر کتف — وی گرفته صولت صرفت چو حیدر در کنار

چشم رحمت از تو دارم همچو فرزند از پدر — اندر آن موقف که فرزند از پدر سازد فرار

در مدح شاهزاده با وقار و با افتخار آقا جعفر خان دام بهاه

کندند از دلم بوصالت فراق بر — کوتاه کرد دستم از آن زلف تا کمر

تا لام عنبرین تو کردم ز کف رها — بر من جهان ز حلقهٔ میم است تنگ تر

اشک من است نو شده مرجان آبدار — چشم من است حقهٔ یاقوت پر گهر

ماه نو شود که ز خورشید گشت دور — از دوری تو من ز هلالم نزار تر

از دوری تو چون مه نزدیک آفتاب — مانده است باقی از تن کاهیده ام اثر

رنگ دهان شود ز سرشکم عقیق گون — بردارم آستین اگر از پیش چشم تر

مرغ دلم بجوی تو صد ره پریده بود — در دام تن نبود اگر آن خسته بسته پر

آدم صفت فکند مرا تا که روزگار — از جنت حضور بسوی دوزخ سفر

دور از وصال و تلخی هجران بکام من — بنهاده طعم کاسنی اندر بنی شکر

گفتی مساز دل هدف تیر دوریم
اکنون چو چار کرد چو تیر از کمان گذر

بازوی چاره گر نکشد با قضا کمان
تدبیر عاقلان نبرد پنجه از قدر

گم گشت بلبلی اگر از بوستان تو
هستند نغمه سنج بسی بلبلان دگر

یا هم دو پاره گر شرف آستان تو
از حلقه‌های دیده کنم حلقه‌های در

از شوق صحبت رفقای وطن مرا
دل زار و تن نزار و تبه حال و خون جگر

یکدم نمی رود که ز خاطر رود مرا
قاآنی آن بفضل و هنر در جهان شمر

بی شعر سحر مست مرا چشم عقل کور
بی صوت نغمه است مرا گوش و هوش کر

از فرقت حجاب و قارست شام و روز
جان در حجاب تن ز دلم بی وقارتر

یاد الغرض ز مرغ جدا از آشیان کنند
مرغوله چون کشند رفیقان ز بال و پر

از من نمانده بود نشان بی تو گر نبود
الطاف شاهزاده مودود منتصر

فرخنده میوه دل طوبی خسروی
تا در گل بهشت شهنشاه مغتفر

فخر و تبار سلسلهٔ شهزاده جعفر آن — کز وی تبار و سلسله باشد مفتخر

بربوده دست تربیتش از آسمان کلاه — بنهاده پای مرتبه اش آسمان بسر

کیوان فر و هلال علم آفتاب تاج — مریخ تیغ و تیر قلم مشتری نظر

آن میکند که کرد تهمتن به اشکبوس — با او اگر مصاف کند پور زال زر

فرزانهٔ ندیده چو او باب روزگار — آزادهٔ نزاده چو او مادر هنر

گر کفر زلف هندوی او دیده بود نوح — لب بر نمی گشاد به نفرین لا تذر

طاوس اشتهارش چون جست پر فشان — باز آوریده بیضهٔ آفاق زیر پر

دارد نیاز با که به رندان بی کله — باشد بناز با که به شاهان تاجور

افزون ز سه بار پنج بود از دو بار بیست — گردیده با شرف بشرف آفتاب در

لقمان دانشش به نموده است لقمه — در خوان فضل بوده هر انجیر ما خضر

از خلق و خوبی او چو نسیم بر وصال — خلقش نموده بهر دل خویش دار

بگرفته شکت تر ز قبا دوش تا بدوش ‌ ‌ ‌ عشقش چو خرمن گل و شک شکر ببر

گویند جن و انس چه پرسی ز گوهرش ‌ ‌ ‌ فر فرشته آمده در کسوت بشر

کوته کنم حدیث برت در طریق عشق ‌ ‌ ‌ گوئی که پیر راه بود قصه مختصر

او را برادر بست مراز وی به یکدو سال ‌ ‌ ‌ از هر چه اوست یکدو قدم و آنشت پیشتر

از بحر طبع داده برون چند رشته در ‌ ‌ ‌ بهر نثار بارگه میر حسیبه در

ز ابیات دچو از رضوات بهشت و حور ‌ ‌ ‌ ابکار بکر کرده سر از هر دریچه در

لامش شکسته زلف عروسان خلخی ‌ ‌ ‌ نونش نوشته خط جوانان کاشغر

در بحر معنیش که محیطی است بیکران ‌ ‌ ‌ غوطه چو غوک خورده نهنگان بحر خور

مصراع آبدارشم سر تا بپا نکت ‌ ‌ ‌ اشعار پر نگارش پا تا بسر غرر

پاکیزه لعبتان همه هم قد و هم نوا خت ‌ ‌ ‌ دوشیزه دختران همه یک مام و یک پدر

اندر الست با تو معنی است آشنا ‌ ‌ ‌ در آشنائیت ره از این جسته در صور

از کودکی بمکتب عشق رسوم سوز — گوئی که کرده ابجد مهر تو از بر

کردم بصدق قول رسول آن قصیده را — هان تا نه ظن بری سخنان مرا جبر

ای در فنون شاعری استاد روزگار — در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر

تا بهره ور شوند خلایق ز آفتاب — از آفتاب فضل تو آفاق بهره ور

من مکتسب ز روشنی رای روشنت — تا ز آفتاب کسب کند روشنی قمر

در صنعت جناس مکرر در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خیز ای نگار جام می خوشگوار آر — کاندر چمن نسیم صبا شد نگار کار

گردید قطره قطره با طرف کوه و دشت — ابر بهار در یتیم ز نگبار بار

بیجاده رنگ گشته سروی سرین رنگ — غلطید بس بلاله خود رنگ بار بار

حلقه بدست سر وزده ژاله باره سان — آون ز گوش گل شده طل گوشوار آر

مینای مشک سای ز نگ سوی شاخ سیب — مرجان عود سوز ز دیگر کنار نار

کردیده بذله کوی به آهنک پهلوی | در مرغزار عکه و در کوهسار سار

کوئی بشاخ تعبیه کردند کان لعل | کفتی نهاده چنک بنای هزار زار

درشخ فکنده است صبا فرش رنک رنک | برشاخ بسته است کهر ابر بار بار

دست چنار کرده نم ابر پرکهر | بربسته بر کلوی ریاحین چهار هار

بس بوی بید مشک صبا برده کوی کوی | مشک تتار نافه زغنسم کرده تار تار

در زیر سرو راز بکوید دوست دوست | در طرف جوی جام بکیرد ز یار یار

شخ از شقایق است برنک عذار دوست | شاخ از شکوفه کشته ببوی دیار یار

پر در شب چراغ شده باغ تا که صدر | دامانش کرده پرکهر شاهوار وار

دستور شرق و غرب مهیا راجه آنکه نیست | غیر از سخا و جودش در روزکار کار

بکذشته نوبه نوبه صلای سخاوتش | از اشتهار قیصر و از انتشار شار

یکبار مه ز زر ابش اکر کسب نور کرد | دیکر ز آفتاب شدش اشتعار عار

ی افتخار خالق و دی افتخار خلق | چشم چراغ دانش و صدر کبار بار

ر نفحه ز خلق تو بر سحر بکبد ز | سازد بخور عود قمار از بخار خار

لیکن تو آتشی است که بر هر دلی که هست | آخر در او فتد چه بخود ار چنار نار

تا سرو قامت تو گل آورده است با | بر جان عندلیب بود افتاده خار خا

دیوان فضل و همت ارباب سلف | دست تفضلت همه را کرده پار پار

هر جا نشست شحنه عدلت بداوری | از آن دیار حادثه بگریخت دار دار

بهرام ترک خسرو سیارگان شود | یکبار اگر دهی چه غلامش هزار بار

شاید رسد چه غالیه بگیره بجای رات | زاین شوق گشته نافه مشک تتار تا

هر کو بغیر جا کرمت افتخار جوست | باشد به نزد اهل خرد ز افتخار خا

تا جشن عید ساز کند دور روزگا | در جشن عید رطل می شاد خوار خوا

شادان موالفان تو چون غنچه خند خند | گریان مخالفان تو چون ابر زار زا

تا امتداد دهر بود شاد کام زی	تا اقتدار چرخ بود اقتدار دار

در مدح مولای متقیان و لشکر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

مانده ام عاجز و بی چاره بدست تقدیر	چه کند صید که عاجز نشود در کف شیر
به عبث می نخروشم چو دف از دست قضا	چو قفا می بخورد دف چو کند غیر نفیر
همچو چنگم سر تسلیم به پیش و گردن	بزنند زخمه که نالم بنوای بم و زیر
خود یکی گوی اسیرم بر چوگان بلا	خود یکی چرخهٔ پیرم بر این چرخهٔ پیر
زاده ام و باشد پی کین من این زال	رستمی می بکند تا که شود بر من چیر
گرد آفاق دوانند بکینم آباء	همچو گشتاسب که در زابل فرزند دلیر
گر زبون تو ام ای چرخ یکی دیده بمال	که همای شرفم مانده بدام تو اسیر
منم آن طایر فرخنده قدسی که زنند	قدسیانم ز سر کنگره عرش صفیر
پسر فضلم و در مرتبه افضل ز پدر	چو زلالی که پدید آید از ابر مطیر

حل هر نکته که بر عاقلهٔ باشد مشکل
گر ز صورت بگرائی سوی معنی بینی
از بزرگان نیم که شماریم به خورد
کام ایران شکرین گشته ز اشعار ترم
تنگ شد حوصله از جور و دل از بیداد دست
سوزم این هفت رواق کهن کیوان را
از غزل خوانی در رقص در آرم زهره
من چو غرغان شوم از خشم درم جامهٔ تن
بس کن ای چرخ ستم ورنه زرویه با زبیت
علی عالی اعلا که حسام دو سرش
آنکه لولاک لما آمده اندر شانش

حل کند فکرت بکرم چو رشتی مو ز خمیر
کاندران ملک منم صاحب دستار و سریر
ور صنادید قریشم که بدانیم حقیر
حالیا نوبت هند آمد و وقت کشمیر
هین و هان سر کنم از دست و آهی شبگیر
بر نشانم بسر آتش چون هندوی پیر
از درافشانی در رشک بیندازم تیر
زرد گردد رخ بهرام دلاور چو زریر
سر کنم شکوه بر قاسم طوبی و سعیر
در دو عالم به بد و نیک بشیر است و نذیر
مصطفی را وصی و ابن عم و داماد و وزیر

نژاد ار مایه ولایتش خمیر اسلام — تا ابد طینت اسلام فرو ماند فطیر

برده ظن و همم غلط کار بیک تائی او — که چو حق یافته بی مثلش و بی شبه و نظیر

مهر او جان هر آن کس که ندارد بر دل — مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویر

نیست او واجب و ممکن بنود ممکن را — که پس پرده شود با نبی انباز بشیر

ای شهنشاه دنی تاج و تدلی اورنگ — سخت درمانده ام ای دست خدا دستم گیر

من و اسلام در این شهر غریبیم و فگار — من و اسلام در این ملک فقیریم و اسیر

یا بکش تیغ دگر باره بکش زندیقان — که شد از دود تف کفر جهان تیره چو قیر

یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام — شمس دین نجم هدا صاحب کلک و شمشیر

آنکه آئینه قلبش ز صفا پذرفته — روشنی از شرف و خرمی روز غدیر

ای شده راست ز تدبیر تو دین در این ملک — چون در آغاز ز شمشیر علی دین منیر

دستگیری ضعیفان ز پا افتاده — در کفش تعبیه باشد چو سفیدی در شیر

تا شود ماه گهی فربه و گاهی لاغر ‏— تا بود در کف ایام زمام تقدیر
قامت حاسد تو کوژتر از قامت چنگ ‏— ناله دشمن تو زیرتر از ناله زیر

در مدح نواب امیر کبیر

گرفت دور جوانی ز سر زمانه پیر ‏— بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر
وزیر شاه و امیر سپاه و صدر عجم ‏— طراز مسند و آذین گاه و زیب سریر
زهی نظام تو قانون عدل را آثار ‏— خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر
در آسمان شرف شمس و مشتری اخلاق ‏— بقیروان هنر تیر آفتاب ضمیر
سپهر فکنده بر حکم نافذت گردن ‏— عنان سپرده بتدبیر صائبت تقدیر
بحل و عقد بسیط جهان پرآشوب ‏— خدات خنجر بهرام داد و خامه تیر
زند ترشح جود تو ابر را طعنه ‏— دهد تجلی رای تو مهر را تنویر
صریر تیغ نزار و صلیل تیغ کجت ‏— به نیک و بد بود اندر جهان بشیر و نذیر

کتاب فضلت اگر بر سپهر عرضه کنند ... کتاب فضل بشوید بجو خطا بست تیر

کجا بدامن جاه تو دست وهم رسد ... که آن برتبه بلند است و این بپایه قصیر

دعای دولت تو چون نماز واجب شد ... بفتوی دل آگاه بر صغیر و کبیر

ز وسعت دل خود خواست دم زند دریا ... کشید باد شمالش ز موج در زنجیر

بدفع فتنه بر آنم که دست انصافت ... بگیرد از کف بهرام فتنه جو شمشیر

اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت ... درون خسته دلان زنده می کند بصریر

تو با قلم بنمائی همان جهاد که کرد ... براه دین کف و شمشیر قائل تکبیر

بجای قطره بیارد شمامهٔ عنبر ... ترشح قلمت گر رسد به ابر مطیر

بدان امید که گردد رکاب مرکب تو ... هلال گرد و ماهی دو باره بدر منیر

دو تازه شاخ گل این چمن که در نسب اند ... وزیر زاده سپهدار و شاه زاده وزیر

رفیع دین خدا مالک حسام و قلم ... رشید دین هدا وارث کلاه و سریر

در آسمان بزرگی و عالم عصمت — یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر

بزیر منت او پشت روزگار دوتا — به پیش همت این نقد کاینات حقیر

شکار ناوک پران آن چو دیو و چه دد — هلاک خنجر بران این چو ببر چه شیر

بر شمایل آن قرص آفتاب سها — بجنب خاطر این بحر بی کنار غدیر

هزار سال جلالی به پیش مسند تو — یکی بکار مباشر یکی به امر مشیر

بزرگوارا صدرا دوازده سالست — که خاک هند رهی را شده است دامن گیر

بعهد خود وزرای زمان ستوده مرا — کنون که دست من و دامن امیر کبیر

بچشم تربیتم بین و در جهان سخن — چو آفتاب نما نام نیک عالمگیر

همیشه تا که بگردد سریر مسند و خاک — سپهر راست مدار و ستاره راست مسیر

بعز آصفی و مسند سلیمانی — بزی به تخت جوان تا بپاست عالم پیر

ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ نجم — ز احتساب تو رنگ ستاره رنگ زریر

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت	چو استقامت و رجعت بمرکز و تدویر

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمد لله که گشت از فر عید روزه دیگر
لب مطرب بنی جفت و کف ساقی لبسا غر یار

هلال ابرو نمود و خرقه پوشان ریا کردند
مبدل سبحه و سجاده بر پیمانه و زنار

نهیق واعظ و بنگ مؤذن لله و لمنه
بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقار

امام جمعه کو کوس و رع میکوفت بر منبر
نه با مسجد کنونش سر نه با منبر کنونش کار

در میخانه بگشادند و شیخ و عارف و عامی
کمر بستند از مسجد بعزم خانهٔ خمار

بجای نغنه واد غام در محراب پیچیدند
نوا و نغمهٔ فی الدار لیس غیره دیار

بتار طره ساقی فروزد چنگ مشتاقی
شکست آنکو بزر اقی بماه روزه چنگ و تار

حریفانی که سجاده کشیدندی بر آب زهد
بمی سجاده را کردند در دیر مغان گلنار

حدیث کوثر و طوبی ز یاد روزه داران برد
نم رشح کف ساقی شکر خند لب دلدار

بیک ساغر فروشد حاصل سی روزه شیخ شهر
مطاع زرق و کالای ریا را شکست بازار

نعیم خلد را بفروخت بر آبی به میخانه
فقیه شهر گر خشکی بنان خشک کرد افطار

نشد از روزهٔ سی روزه شیخ شهر را حاصل
بجز رنج تن و ضعف درون زردی رخسار

سحور ار فوت شد ساقی چو غم ساز صبوحی کن
که مینا شد سحرگه هم گناهش بخش هم استغفار

کنون زین پس من و کنجی و مینائی و معشوقی
که باشد صبح عید و روز قدر از طرهٔ دلدار

بر و بیش گیرم از ساقی پیاپی کوثر باقی
گشایم نطق مشتاقی بمدح سرور احرار

سراج الملک والدوله قوام الدین والملة
رواج ملت جعفر نتاج احمد مختار

بعزم و علم چرخ بیدار و بحر بی پایان
بخلق و خوی خمر بی خمار و گلشن بیخار

وزیر بی نظیری کز سواد کلک مشکینش
زمین شد گلشن مینو جهان شد طبلهٔ عطار

فلک قدری ملک فری که از رای زرین باشد
فروغ دیده دولت کلید مخزن اسرار

ببار آمد میان باغ امن و عیش طوبائی
که آزادست او را برکت و فیروزست او را بار

زرای درویش ار پرسی شبیه یوسف و یعقوب
الا ای رایت دولت تو بر تارک عیوق
ضمیر مهر رخشنده برای تو شرمنده
سواد نامهٔ ات چون لیلة القدر است جان پرور
کف جود تو باشد مرکز انصاف را میزان
زبان خامهٔ ات مرغیست خوش الحان که در جنبش
شمیم مهرت افروزد روان همچون نسیم خلد
بعهدت مانده بس شمشیر فتنه در نیام امن
سرا صدرا خداوندا بدی چین پیش اندر ملک
فر فرمان تو منسوخ کرد این رسم نامعقول
الهی تا ز ملک و مال در عالم نشان باشد

ز دست و کلکش ار گوئی لسان موسیست و مار
الا ای پایهٔ ملت ز تو بر دیدهٔ سیار
کف رادت زند خنده به ابر بهمن و آزار
صریر خامهٔ ات چون مطلع الفجر است احیا کار
دل پاک تو باشد عالم اخلاق را معیار
ببارد عنبر از چنگل فشاند گوهر از منقار
سموم قهرت انگیزد بلا همچون عذاب نار
گرفته خنجر سبز سلح شور فلک زنگار
عزیزان زمانه خار و خوردان جهان سالار
کف انصاف تو موقوف کرد این طرز ناهنجار
ز ملک و مال باشی در جهان جاه برخوردار

مظفر باشی و منصور و دشمن مال در عالم — سپهرت ناصر و دولت قرین و کردگارت یار

وله ایضاً

عروس روز چون بنهفت رخ در عنبرین چادر — جهان افکند در سوگش به پرنیل گون در بر

چو گشت از چشم یعقوب فلک گم یوسف بیضا — همه تا جویدش جسم فلک شد چشم سرتاسر

جهان جویای خور گر یکطرف مه گشت بزم آرا — چنان کاید بتاراج دل و دین شاهد دلبر

فرو پوشید همچون شاهد آن دیبای زنگاری — چو شاهد شاهد مینو چه دیبا دیبه ششتر

برآمد فیلسوفی ذوفنون از جانبی پیدا — بدستش صفحهٔ مرموز عالم اندران مضمر

بد و نیک جهان را ترجمان رای منیر او — رضا داده به نیک و بد دهان بسته ز خیر و شر

مقنع شاهدی هر هفت کرده جلوه گر گیسو — رخی گلرنگ و در کف چنگ و بزم آرا و رامشگر

بدیع و دلکش و رعنا غزل خوان و قدح پیما — لطیف و سرخوش و زیبا بکف جام و بلب ساغر

ز دیگر جانبی گردید پیدا ترک خونخواری — به بر بیجاده گون جامه بکف یاقوت گون خنجر

شده از صولتش لرزان روان رستم دستان
روان شد از دگر جانب رخ روشن دان پیری
همه آئین تقوی می نمودی بی زبان تعلیم
زیکسو زین خم نیلی عیان شد پیر فرتوتی
مهندس شیوهٔ بنیاد هستی برقرار از آن
مجره همچو روی شیر خواره جانبی رخشا
بگردن بسته شب یاره همه از هفت سیاره
سهیل افروخته مجمر چه مجمر مجمر زردشت
دو شعری چون دو یار مهربان بر روی هم حیران
دو نسر افراخته پیکر شهاب انداخته ترکش
پراکنده بنات النعش چون اهل هنر حیران

شده از هیبتش پژمان تن شیر و دل اژدر
میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر
همه اخلاق نیکوئی بیان کردید یا داور
برآمد همچو هندو بر فراز تل خاکستر
کهن سال و قوی یال و دراز آمال جادوگر
کواکب در کنارش همچو حوران بر لب کوثر
ز پروین کرده آویزه بگوش زهره ازهر
سها بشکافته نرگس چه نرگس نرگس عبهر
شهاب از امین و الیسر مرایشان را پیام آور
سماک افراشته ترکش علم برداشته محور
همی می بود سرگردان چو در گرداب نسرین در

زمانه در خود آرائی و من اشکم برخ جاری — فلک در شعبده مشغول و من آهم بکیوان بر

شده از اشک خونین دامنم چون دامن گلچین — شده از سیلی غم چهره ام چون چهر نیلوفر

زبانم همچو سوسن گنگ مانده از غزل خوانی — دلم چون غنچه تنگ از دوری محبوب سیمین بر

دل خونین ز جور آسمان پر داغ چون لاله — تن زارم ز خوی آسمان پر شعله چون مجمر

بهر سوئی پری روئی در آن شب خرم و خندان — یکی با دوستان یکجا یکی با عاشقان همسر

دو لعلم تاب غم پژمرده همچون ساغر بی می — دو چشمم خواب نشمرده بسان دیده اختر

بگوش آمد مرا از هر طرف آوای چنگ و نی — سرودی مطربا از همدم این ابیات جانپرور

تجدید مطلع

نه با من آسمان مشفق نه آن نامهربان یاور — ز غم مینای دل پرخون تهی از باده ام ساغر

بگویش ای صبا بیگانه نبود تورا راهی — خدارا آشنائی گو ناله از یاری بپا می بر

ز هجران بر لب آمد جان مشتاقم خوشا روزی — که چون زلف چلیپایت بر آن پا می نهادم سر

خدا را شاه مجلس دمی برقع ز رخ برکش
به آن بانگی که زد مطرب ببرد آرام جان و دل
شدم واقف دمی از خود که دیدم محرم غمگین
بزمی گفت چونی چون گذاری شام هجوری
همایون باد و خرم راحت محنت نمای تو
نوزا این فضل وافی کافی و باقی ز وا بهر دان
بود عشق گرامی مغز و دیگر قشر و زراقی
کنون اسرار رموز معانی راشدی قف دا
مسلم نکته العلم نقط بر تو شده واضح
ز فیض عشق چیدی ارمغان از باغ معنی گل
نیاید در بیان فضل و ثنای عشق بی همتا

که بینیم در خط و خالت نشان آن پری پیکر
تو گوئی بر رگ ست صبر و شکیبائی برد نشتر
به بالینم نهاده آستین بر دیده کان تر
بلطفم گفت بنشین لحظ از مردمی مگذر
مبارک باد و میمون عشق خوش آغاز و خوش انجام
که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابتر
چو عشق آموختی از قشر زراقی بشو دفتر
کنون افعال مکنون نهانی راشدی مصدر
مسجن بر دلت شد رازهای جام اسکندر
زمین عشق خوردی رایگان از نخل دانش بر
نگنجد در سبوی تنگنا دریای پهناور

درآید اینک از پرده عروس غلغی خندان
نهان ماه حبشی کرد ذرشرشش روی در چاه

چراغان فلک خاموش سازد مشعل خورشید
قنادیل کواکب محو سازد نیر اکبر

به تسکینت بیا کو بیم صحن کلشنی خندان
به تعمیرت بدست آریم مینائی می احمر

کلستانی که باشد رشک باغ و بوستان جور
کلستانی که باشد از کلستان ارم بهتر

مئی کاندر کف ساقی پدید آرد ید و بیضا
مئی کش معجز عیسی بود در قطره اش مضمر

کنون کاراسته برخود چمن دیبای نگاری
کنون کافکنده در بستان بساط سبزه سیسنبر

بجولانست از باد بهاران سرو بستانی
غزل خوانست در صحن چمن قمری زرین پر

شقایق همچو روی باده خواران خرم و پر نیا
بنفشه همچو موی کلعذاران شوخ و غارتگر

بوجد اندر کلستانست بلبل از لقای کل
برقص اندر بهارانست از باد صبا عرعر

پی دل جوئیم محرم سخن سنج و من از حیرت
فکنده پیش سر مانند عاصی در صف محشر

بپاسخ کفتمش کای محرم دل یار روحانی
سری دارم بجای باد و جای پای باشد سر

موافق تر ز تو نبود رفیقی در همه عالم — مناسب تر ز تو نبود انیسی در همه کشور

به نزد دوستی کس را نه پندارم حریف تو — ز هر کس می برم بازی فتادم از تو در ششدر

زبانی آیدت پیش ای رفیق همزبان من — کفیلم در مصایب گشته نیکی بزی کیفر

نیارامد دلم در گلستان با شاهد خلخ — نیاساید تنم در بوستان با لعبت آذر

اگر دلجویم جوئی وگر غم کاهیم خواهی — پس از دستوری و رخصت به بزم دلگشایم بر

به بزمی کاسمان جوید شرف از خاک درگاهش — به بزمی کاستان روبد ملایک ز و بال و پر

به بزمی کز شرافت سده اش با صدره هم عرش — به بزمی کز سعادت کره اش با زهره هم منظر

به بزمی کامن در وی ساکن و راحت در او جاری — سعادت خادم صحن و سلامت پاسبان در

صفای صفحه اش محبوب تر از روضهٔ رضوان — هوای ساحتش از اعتدال جان همایون تر

بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار — رواقش مامن قطب محبت عشق را محور

بحکمت خانه اش طفل دبستانست بطلیموس — به بستان سرایش خوشه بر چینیست بو معشر

پذیرد معنی از بس بشکفد در روی گل معنی / بدیوارش نگار صورتی کز کلک صورتگر

در و دیوار صحن و ساحت کاخ همایونش / شرف بپزد و دل آویزد و فا خیزد و صفا گستر

دهم تا جلوه پرداماد طبع هوشمندانش / عروس مدح را من با ثنایش سید هم زیور

ز جیب نا ابد بیخ محاق از کسوت آفت / کند گر اکتساب از شمسهٔ کاخش مه انور

به تحسین و به تحمید مقیمان سرای او / زبانم الکن و ابکم بیانم عاجز و مضطر

بصدر مسندش بنشسته از اهل وفا پیری / سر اهل محبت جمله را آورده در چنبر

چه پیری در دیار عاشقی سلطان والاجاه / چه پیری در جهان دوستی خاقان والافر

چه پیری روشن از رای منیرش گلشن تحقیق / گلستان فصاحت سبز و گلزار وفا مثمر

بصفری در نیاید در نگاهش دولت قارون / بشتری نایدش اندر نظر سلطانی سنجر

سخن بی پرده خوشتر چند در پرده سخن رانم / رضا جویم خواهی جانب بزم وصالم

معمای ترکیب

چیست آن اژدر روئینه تن آتش بار
تخت بر پیل به بندند چو پیلست به تخت
نیست جز اژدر و اژدر بود ار روئین تن
برق از ابر جهد می جهد از برقش ابر
پنبه در گوش کند از صوتش رعد
گاه چون نوح بود حافظ کشتی سیخم
صور اسرافیلش نایب هنگام مصاف
قلعه دار است که و تیر فلکن برش وش
نفس شیر شکاران بشمار انداز د
دی گلزار حیا نیست چو گرد شم
مرکبش چون شتر مست خروشان که سیر

پیل آتش دم تندر نفس صاعقه کار
زیر گردون که و بر گردون کوهیست سوار
نیست جز تندر و تندر بود ار آتش بار
دود از آتش خیزد خیزد شش از دود شرار
دامن خیمه زند بر تر از برقش نار
گاه کشتی شکند خضر صفت بی تیمار
چنگک عزرائیلش نایب گاه پیکار
حصن کیر است که و عربده کن رستم وار
گاه تب لرزه که آید نفس او بشمار
ابرکت بیزان چو انیست چو آید به بهار
لیک او راست بعکس شتر مست جهار

افکند فرق که عربده دشمن از دوست — نشناسد بصف معرکه یار از اغیار
اژدهائیست قوی پیکر و تندر آسا — بخروشش آید آندم که گزد او را مار
طرفه تر بچه ز نجوم است مطیعش فلک دو — که ورا منطقه محور و قطب است و مدار
نفسش زود اثر تر ز دعای عیسی — لیک تا دراست بعکس نفس عیسی کار

حرف الزاء

در مدح نواب رام بخش بهادر

عید با دولت قران کردند باز — زان قران خرم جهان کردند باز
ماه نو ابرو نمود و دلبران — ابروان محراب جان کردند باز
جلوه گر کردند اول فر عید — پس در هفت آسمان کردند باز
باب این فیروزی فرخنده کی — صبح دم کروبیان کردند باز
زین بشارت ساقیان بزم جم — در قدح لعل روان کردند باز

چهره های زعفرانی همه — از می لعل ارغوان کردند باز

دسته های سنبل نورسته را — بر گل تر سایبان کردند باز

زلف بگشادند دلها را همه — همچو مرغ از آشیان کردند باز

ابروان را بر فراز خط سبز — چون نَدِ مُدها ستان کردند باز

با کمند زلف و مژگان خدنگ — غارت دل قصد جان کردند باز

از تبسم های لعل نوش خند — نرخ شکر رایگان کردند باز

زآتشین رخ ساقیان بزم می — بزم را دیر مغان کردند باز

در مدیح آصف جم دستگاه — باز همدم را زبان کردند باز

رام بخشش آنکو که تائیدات غیب — روشن از رایش جهان کردند باز

در ستایش شاعران تر زبان — کلک را رطب اللسان کردند باز

خامه اش را بهر رجم بدسگال — ناوک آتش فشان کردند باز

رای روشش را چو ماه و آفتاب — مقتدای انس و جان کردند باز
حکم او را چون قضای آسمان — با قدر هم داستان کردند باز
بر رخ اهل جهان ز انصاف او — درگه نوشیروان کردند باز
بر گزیدندش ز خلق و وانگهی — بر جهانش حکمران کردند باز
ای خداوندی که عدل و داد تو — ملک را امن و امان کردند باز
فکرت پیر و ضمیر روشنت — دین و دولت را جوان کردند باز
جان آگاه و دل شاد تو را — عیب پوش و غیب دان کردند باز
دوستانت را بفر دولتت — کامیاب و کامران کردند باز
آه بدخواه تو را ز اندیشه سرد — همچو باد مهرگان کردند باز
چون بتوفیق دعای مستعان — در جهانت مستعان کردند باز
تا دهی داد دل درویش را — در جهانت مرزبان کردند باز

داورا کتاب دفتر مر مرا — بر در رت فریاد خوان کرد ند باز

مرغ دل را از دروغ بفروغ — همچو شمع آتش بجان کرد ند باز

من کیم مداح سال و ماه تو — ما وحت را ز آب و نان کرد ند باز

هرچه کردم مدحشان و ذمشان — در جوابم همین وهان کرد ند باز

این ندانستند در بازار و شهر — هرزه گوئی را زبان کرد ند باز

تا جهان باشد تو باشی شادمان — این دعا را جاودان کرد ند باز

بر دوام دولتت بر بام عرش — لب به آمین قدسیان کرد ند باز

در مدح نواب سراج الملک بهادر

صباح عید بطنازی آن بت طناز — بناز از در کاشانه ام در آمد باز

رخش ز باده گلرنگ ارغوانی رنگ — کفش ز زخمه بر چنگ ارغنونی ساز

گرفته سنبل زلفش بدست دسته گل — کشیده دیده مستش نگاه خنجر ناز

ولی نماند که تاراج راه عشق نگشت / زبسکه ترک نگاهش نمود دست انداز

که خرام بصد نازکی زدی زلفش / بر آتش دل اهل نیاز دامن ناز

دل شکسته پر اندر شکنج گیسویش / اسیر همچو کبوتر بچنگل شهباز

سلام کردم و پیشش دویدم و گفتم / هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز

کدام آه سحر کرد بامنت همدم / کدام بخت قرین کرد بامنت دمساز

نشاندمش بحضور دل و همی بردم / به پیش قبله ابروی دلکشاش نماز

بخنده گفت که ای همزبان خلوت دل / بغمزه گفت که ای همنشین عالم راز

کجاست ساقی گل‌چهره گو بده ایاغ / کجاست مطرب خوش نغمه گو برآر آواز

کسی چه دارد غم کش بود خداوندی / بسان سرور احرار صدر بنده نواز

سراج دولت و دین آنکه دست فیضش / نموده بر رخ دولت در سعادت باز

سر صدور جهان آنکه در صدور جهان / چو آفتاب بود از ستاره کان ممتاز

وزیرزاده وزیری که سروران مانند — بر آستانه جاهش بعجز روی نیاز
رسد کجا به بخشیدن مدارج قدرش — اگر هزار کند وهم تیز پر پرواز
تقنوی دل آگه دعای دولت او — بمرد و زن شده واجب چه پنج وقت نماز
ایا ستوده خصالی که ز اصطناع گفت — گرفته اند صلاح و سداد مایه و ساز
زمانه تا که در دولت تو باز نمود — بروی فتنه و آشوب در نمود فراز
ز حق مدح تو طبعم گرفته دامن عجز — کند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز
بزرگوارا صدرا هزار جشن چنین — بکامکاری بر صدر مسند اعزاز
ز ساقیان گلندام ساغر جم گیر — بشاهدان پری چهره نرد عشرت باز
دعای نیم شب و ورد صبحگاه منت — لوای دولت و دین باز سر کشد بفراز
زمانه گیرد از ظلم و جور امن و امان — جهان پذیرد از عدل و داد زیب و طراز
دکن پذیرد رونق چه کشور محمود — از آن سپس که پریشان بود چه زلف ایاز

حسود جاه تو گر غایت تنک زرقی
زکند کبر پراکنده مغز همچو پیاز

کشاده بال چه پروانه وهمه غافل
که همچو شمع سر اندر نهاده در دم گاز

همانه تا که زمانه است در فراز و نشیب
همیشه تا که سپهر است گرم در تک و تاز

ز ترکت تا رغم اعدات باز نشناسند
فراز را ز نشیب و نشیب را ز فراز

مباد دهر گر خالی ستوده مجلس تو
ز لعبتان سمرقند و گلرخان طراز

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت
فر تو مایهٔ جاه و کف تو بنده نواز

حرف شین

در مدح نواب رام بخش بهادر

مجد آیتیست نازل در شان رام بخش
همواره دور چشم بد از جان رام بخش

شکر خدا که شاهد مقصود را چنان
بنشاندشا و کام بدامان رام بخش

منت خدای را که مدار سپهر ملک
افتاد همچو گوی بچوگان رام بخش

مشتاق بود دیده مختاری جهان | حربا صفت بمهر درخشان رام بخش

بخت جوان چو دید بپادر غذای پیر | سر بر نهاد بر خط فرمان رام بخش

روشن دو باره دیده یعقوب ملک گشت | از روی همچو یوسف کنعان رام بخش

سر بر فلک کشید دو نوبت اساس عدل | در روزگار کسری دوران رام بخش

در می فشاند ابر بهاران ولی کجاست | مانند ابر دست زرافشان رام بخش

شد چون بهار خانهٔ چین خطهٔ دکن | زابر کلک غالیه باران رام بخش

ملک ملک شد یافت نظام از نظام ملک | ملکت دکن ز رای ملک سان رام بخش

پا در میان نهاد و جهان را نظام داد | آباد باد خانهٔ احسان رام بخش

اعطای حاتم طی و یحیی برمکی | هست اندکی ز بذل فراوان رام بخش

در کار بردن ید و بیضا بکار ملک | کلک چو مار موسی برهان رام بخش

در مصحف جلال چو آیت ز نیکوئی | گویا شده است نازل در شان رام بخش

کیوان که هفت قلعه قدرش مسخر است
حسرت برو ز پایه دربان رام بخش

آنا ز مسند مه و ایوان مشتری
بربا به پیش مسند و ایوان رام بخش

مریخ تیغ آخته تا گاو چرخ را
بهر گزند سازد قربان رام بخش

می تابد آفتاب به گنبد از خط شعاع
تا جا کند چو شمسه بر ایوان رام بخش

هاروت وار در چه بابل شود نگون
ناهید اگر بورزد عصیان رام بخش

در دفتر محاسب حل و عقد ملک
تیر دبیر طفل دبستان رام بخش

مه چون عروس شب ز داماد خوبتر
شرمنده پیش رای درخشان رام بخش

صدرا سخن تراش چو همدم بملک نظم
نادر بود قسم به فر و جان رام بخش

در گلشن خیال و غزل های معنوی
خوش نغمه بلبلیست ثنا خوان رام بخش

با اینکه در نژاد ز اولاد مصطفی است
کرده است روزگارش حسان رام بخش

داده است دست حادثه اش خانمان بباد
تعمیر اوست با کف چون کان رام بخش

دستش بگیر کار بوفق مراد کن | تا اندر زمانه گوید شکران رام بخش

تا در زمانه شیوه پیمان موکد است | باد از زمانه بر سر پیمان رام بخش

از چشم زخم دشمن و عین الکمال دوست | نام خدای باد نگهبان رام بخش

دوران ز رام بخش گرفته است انتظام | تا دور باد باد دوران رام بخش

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چو مرغ است انکه پا از سر نداند میل رفتارش | نگاه رفتن آب زنده کی ریزد ز منقارش

ز قران سوره نون والقلم در شان او نازل | تعالی رتبه و شانش تبارک قدر و مقدارش

سخن طوطی صفت گوید ولی در عالم معنی | سخندانان همه دردی کش لعل شکر خوارش

چو از رفتار وا ماند شود گفتار را معلوم | عجب تر اینکه عین هم بود رفتار و گفتارش

نباشد مور و رفتارش به بند سلسله چون مور | نباشد مار و اندر کام باشد نیش چون مارش

بهنگام تکاپو توسن عزمش چو لنگ آید | به برندش سر از تن تا که گردد تند رفتارش

بدو خلق درمان باشد و خود لاغر و زرد است — نمیدانم طبیب عشق خوانم یا که بیمارش

نباشد ماه کنعان لیک همچون ماه کنعانی — بمیدارند هر ساعت بچاه تیره و تارش

چو در دست تو باشد هرچه گوید از زبان تو — اگر حق است اگر باطل نباشد جای انکارش

سرش بی جرم بشکافند هر ساعت عجب نبود — اگر بینی بخون شنگرف گون سرخ است رخسارش

بسان روشنان در صحن عالم جلوه گر گردند — عروسان معانی از سواد چون شب تارش

بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم — درافشانی کند با صد زبان لعل شکربارش

سراج الملک و دولت آفتاب عزت و تمکین — که ظلمات جهان چون صبح روشن شد بدیدارش

شمیم لطف او گر بگذرد بر جانب صحرا — گل میزان بجز من بشکفد از عقرب خارش

دلش چون جام جم دارد ز سر غیب آگاهی — و یا خود جام جم باشد دل آئینه کردارش

سخاوت کوکب رخشان او چرخ گردونش — مروت گوهر یکتا یم او طبع ذخارش

هنر کیفیتی باشد که کلک اوست سرشارش — خرد گنجینتی باشد که فعل اوست معیارش

چو جای فتنه در عهدش که سر از خواب بردارد الهی تا ابد بیدار بادا بخت بیدارش
سرا صدرا خداوندا سخندان کهن همدم که باشد با گدائی درست از خسروی عارش
بجان می پرورد در پردهٔ دل شاهد معنی نه می بینی که سر تا پا چه رنگین است اشعارش
ز جور آسمان بر درگه جاه تو جا جسته چو هستی رایگان معنی مده از دست زنهارش
نه او مداح دیرینست تو ممدوح پیشینی برس بر جان پر دردش بپرس از حالت زارش
شروع سال پنجم شد که از انصاف بندت چه نگردیده است عاید از مواجب نیم دینارش
نه دلالست و رشوت خور که سازد فرپیچ پیدا هنرمند است و دانشور کساد از این است بازارش
کسی کاندر جهان نام بزرگان زنده زو ماند نه تعیین کردند در عهدت بنان شام ناچارش
ز بی انصافی افتاده بدشواری و ناچاری مگر آسان نماید دست انصاف تو دشوارش
عنایت گر نمائی پیش از آن کز گرسن جان بخشد وگرنه از پس مردن چه حاصل خورد تیمارش
وگردانی که باشد صحبتش را دردسر حاصل کند تا دفع دردسر ببخشا بار بردارش

هرجا کو کند ماوی چه در دریا چه در صحرا
دعای دولت و جاه تو باشد در جهان کاوش

زمانه تا بود زیب ز اقبال و از اد بار
نصیب جاه تو اقبال و زآن خصم ادبارش

دوام دولت و جاهت چو عمر خضر جاودان
بحق سید ابرار و اهل بیت اطهارش

در مدح ادیب بی نظیر جناب آقا سید علی صاحب

ای شمس جلال آفرینش
وی رتبه جمال آفرینش

رای تو چو آفتاب روشن
ذات تو هلال آفرینش

چون کاه به نزد کوه حلمت
کم سنگ خیال آفرینش

همتای تو ای نظیر عنقا
شد فرض محال آفرینش

با رفعت همت تو پست است
چرخ متعال آفرینش

بر شخص بزرگی و جلالت
تنگست مجال آفرینش

کلکت مثل است اندر آفاق
بر سحر حلال آفرینش

هر نکته کلکت از شرافت … باشد خط و خال آفرینش

مشکی لقب تو شد که مشکین … شد نافه غزال آفرینش

بی قدر بر کف کفیلت … گنجینه مال آفرینش

چون طالعت اختری نیامد … فرخنده بفال آفرینش

پیداست ز صورت جمیلت … آثار جمال آفرینش

بر مسند عالیت مجسم … گردیده جلال آفرینش

خواهم برت ای یگانه گویم … لختی ز خصال آفرینش

چندیست که کرده دست تقدیر … ما را پامال آفرینش

از روی به بازی چرخ پیرم … با سنگ بجوال آفرینش

چون خال بتان سیاه روزم … از خصلت و خال آفرینش

از موی چو موی تابدارم … وز ناله چو نال آفرینش

چون می شود از شرف برآیم — اختر ز زوال آفرینش

تا بزم فلک مدور باشد — با جام هلال آفرینش

پیوسته بکام دوستانت — روز و مه سال آفرینش

همواره مخالف تو بادا — مقرون زوال آفرینش

پیوند بود بشاخ عمرت — طوبی نهال آفرینش

باشی همه سال و ماه خورم — با غنج و دلال آفرینش

تجدید مطلع

ای شمسه طاق آفرینش — آذین رواق آفرینش

بر شخص بزرگی تو تنگست — پنهای رواق آفرینش

بر دفع شرنگ افاقه جودت — باشد تریاق آفرینش

طالع نشد اختری چو بختت — اندر آفاق آفرینش

با همت عالی تو پست است — این هفت رواق آفرینش

دیباچهٔ مدحتت نگنجد — اندر اوراق آفرینش

از شعر تر تو گشت شیرین — تا حشر مذاق آفرینش

منشور قبول نظم و نثرت — مشهور عراق آفرینش

از فضل بود کتاب فضلت — بر گوشهٔ طاق آفرینش

چون برق برد سمند عزمت — پیشی ز براق آفرینش

هرگز نرسیده بر مشامت — بوئی ز نفاق آفرینش

بربسته کمر فلک به تمکین — خدمت ز نطاق آفرینش

از خلق عظیم کرده خلقت — الحق خلاق آفرینش

چون مردم دیده از تو گشته — روشن احداق آفرینش

ای بلبل بوستان تجرید — وی مطلق حاق آفرینش

بنگر که چسان رهی فتاده — در دام فراق آفرینش

گوئی که بنامرادی من — باشد میثاق آفرینش

ازمن به عبث نمی کشد کین — این است سیاق آفرینش

مردند اخیار و مانده باقی — مشتی مشتاق آفرینش

تا هست بدست ساقی صبح — جام براق آفرینش

ماه تو مصون بود چو خورشید — از رنج محاق آفرینش

چون برق تگت بزیر ران است — پیوسته براق آفرینش

حرف غین

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

کی بزم رسد بمرتبهٔ ذوالفقار تیغ — کی می رسد بخامهٔ صد کبار تیغ

سالار جنگ آنکه در اقطاع روزگار — بی سعی کلک او نکند هیچ کار تیغ

صدری که بی حمایت کلکش مجال نیست | خورشید را که برکشد از کوهسار تیغ

صدری که در مجاری احکام میکند | بر کلک کاردیده او افتخار تیغ

صدری که در کشایش کار جهانیان | کلکش گره کشا بود و دستیار تیغ

جائی که کلک تو دم فتح و ظفر زند | رستم سپر بیفکند اسفندیار تیغ

آتش بخرمن مه گردون در اوفتد | گر زابر کلک تو بجهد برق وار تیغ

هر جا که فتنه سر ز گریبان بر آورد | سازد بپای توسن کلکش نثار تیغ

مانند مه که کسب کند ز آفتاب نور | جوید ز آب گوهر کلکش شرار تیغ

ای پیش رای انور تو بنده آفتاب | وی نزد تیر کلک تو در زینهار تیغ

عهدیست تا که کلک تو مشاطه ملک را | انگشت خود بخون نه نماید نگار تیغ

از شرم کلک موی شکافت بروز کار | نیم است ماه نو که نزد آشکار تیغ

از بیم پاسبانی کلک تو کرده است | اندر نیام حادثه روزگار تیغ

تندی طبع کلک تو را داشتی اگر — گردی نهفت جوشن گردان و گداز تیغ

از لطف جان فزای تو شد جانفزای کلک — وز خشم شعله زای تو شد شعله زار تیغ

کلک تو آتیست که اندر کشاد کار — به یک صریر او ز صلیل هزار تیغ

از بهر حرق و غرق بد اندیش جاه ملک — از آب کلک تو بکند کسب نار تیغ

گر تیر چرخ سر کشد از حکم کلک تو — سازد سرش قلم بدم آبدار تیغ

هنگام نظم ملک ببازار امتحان — نقدیست پیش کلک تو بس کم عیار تیغ

از بیم انتقام تو در دست فتنه جو — لرزد چو برگ بید ز باد بهار تیغ

تا کلک در بنان تو جاری زبان نشد — نگرفت در نیام سلامت قرار تیغ

اکنون مدار کار زمانه بکلک تست — رفت آنکه بود کار جهان را مدار تیغ

کلک زمانه را چنان امن کرد راست — کاید بحجز ز دلف ملحیت بکار تیغ

صد رامنم که منطق کلکم کشیده است — خورشید وار در فلک اشتهار تیغ

در پیش زخم خنجر بران کلک من — سر بر نهاد ورد که شود دشمنسا تیغ
وین طرفه ترکه با همه برآنی آمده — پیش زبان کلکم در زینهار تیغ
بنگر چه سان بطرف گلستان مدحت — آورده تر زبانی کلکم ببار تیغ
زنهار کم مبین که ندیده است روزگار — چون تیر کلک من بجهان آبدار تیغ
مینخواست کلک من که بگیرد زمانه را — زان در ردیف مدح تو کرد اختیار تیغ
نی هر زبان کلک نماید نگار شعر — نی هر کسی تواند بردن بکار تیغ
تا روح خسته زنده کند از صریر کلک — تا جان فتنه جو بنماید شکار تیغ
در دست مادح تو فشاند عبیر کلک — وز جان حاسد تو برآرد دمار تیغ
یار تو باد نصرت و فیروزی و ظفر — تا کلک را به نصرت و فتح است یار تیغ

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شمس با خورمی و فال در آمد بشرف — روز میخوردن و شادی و نشاطست و شعف

مشتری زد بهمایونی فر و در دین فال　　زهره بر داشت بفیروزی نوروزی دف

صدف مهر بد افسرده بحوض ماهی　　آتشین گشت چو آمد بسر صفر صدف

سنگچه ریخت زدود دمه ثعبان بحساب　　سر بدر دید غیو آز ز مستان چو کشف

بوستان هشت بهشت است و نباتات نبات　　همچو حوران جنان جلوه کنان چار طرف

مژده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا　　تخت بلقیس گل از طرف هوا چون آصف

بر سر منبر گل غنچه واد عام طیور　　راست گوئی که نمایند قرائت مصحف

وقت آنست که مردم می گلگون گیرند　　خاصه اکنون که گرفتست قدح لاله بکف

از سر زلف عروسان چمن باد بهار　　میبرد هر طرفی نافهٔ تاتار تحف

سرو در حالت و مرغان چمن گرم سماع　　باده در ساغر و خورشید درخشان بشرف

این چنین روز که فیروزی عالم با اوست　　باد میمون و مبارک بوزیر آصف

صدر بن صدر و وزیر ابن وزیر ابن وزیر　　سرور سالار دکن کهف بدی کان شرف

معدلت را ز خداوند جهان فصل خطاب	مملکت را ز نیاکان سلف نعم خلف
قاب قوسین تجلّی جلالش جانیست	که با وجش نرسد قوّت سیر رفرف
نقطهٔ خامهٔ او مرکز دین راست مدار	سایه درگه او خلق جهان راست کنف
ماه اگر نور از آن رای منور می جست	بر رخش بار نمی گشت عیان عیب کلف
ای گرفته ز فرت اختر فیروزی فال	وی کشیده بدرت لشکر منصوری صف
گر نبدی فرّ تو در صورت آدم پیدا	درگه سجده عزازیل نمیکرد صلف
ز آب و گل طینت تو نیست مخمّر که ترا	کرده ایجاد خداوند ز لطف فی لطف
کلکت این سان که نماید ید و بیضا در کار	موسی این معجز هرگز ننمود است بکف
کف جود تو از این دست که گوهر پاشید	بیم آنست که هم سنگ شود درّ و خزف
کلک مشکین تو مرغیست که در مرتع ملک	شجر عمر بداندیش تو او راست علف
شعلهٔ قهر تو از آب بر انگیزد تاب	رشحهٔ لطف تو از آتش بنشاند تف

شد پدید از پی بخشایش بذل و جودت   لعل از کان و زر از معدن و لؤلؤ ز صدف

هر کسی سحر حلال سخنت دید بگفت   جبرئیل آمده از عرش سخن با هاتف

گر نمی گشت نهان مخزن قارون بزمین   دست اعطای تو یک لحظه نمودیش تلف

قصهٔ جعفر و آوازهٔ برمکت بگذار   کرد منسوخ حدیث تو سخنهای سلف

سر و را گر بنوازی و گر ننوازی   بر در خدمت تو حلقه بگوشم چون دف

تا توانم قلم اندر کف قدرت گیرم   نامهٔ مدح تو حاشا که گذارم از کف

برسانم سوی معراج سخا نام تورا   بال پرواز خیالم چو گسست از رفرف

طبع من تیز چو آتش سخنم صاف چو آب   موسی از سنگ برآرد نم و من بنده لقف

از بد حادثهٔ دور زمان دستم گیر   کز بد حادثه جستم بجوار تو کنف

تا ز چنگ و می و معشوق روان افزاید   باد بر قول غزل گوش و بجامست قرقف

دوستان تو همال طرب و نعمت و ناز   دشمنان تو قرین تعب و رنج و اسف

تیغ تشویر تو را سینهٔ بدخواه نیام
تیر تدبیر تو را دیده حساد هدف

باد کلک دو زبانت پی پیرایش ملک
خصم بردار چو تیغ دو دم شاه نجف

حرف قاف

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شقهٔ شب پیش از آن که صبح کند شق
خیز و نما شق ز برق جام مروق

پیش که گیرد خروس عرش علی الله
بر خم گردون رسان ز بلبله لق لق

چه چه زنان گشته است مرغ سحر خیز
خنده مینا رسان بگنبد ازرق

کوکب دری بجو ز جام زجاجی
چشمهٔ کوثر نگر بکاسهٔ راوق

از خم ازرق بزاهدان ریائی
باده بیفکن بجام تا خط ازرق

زان می گلگون که از حرارت طبعش
آبله آرد لب ایاغ معرق

در طبق آن جام مل گذار که باشد
باسطق گل برنگ و بوی مطابق

شکت رزه وار و آفتاب بنده‌وا — پسته گویا و سرو سیمین قرطق

ر رخ ساقی به پیچ زلف گره گیر — از قد مطرب بجو و لعل ممرّق

جام می خواه کز فروغ شعاعش — شعشع جام آفتاب کند دق

صاف و معکس چو اشک دیده عذرا — پاک و منوّر چو چشم روشن وامق

هوشش فزا در روان روشن دانا — زنگ زدا از درون تیره احمق

روشن و تابان چو آفتاب درخشان — درّی و درخشان چو رای صدر موفق

آنکه دهد بر سواد طرهٔ حورا — گرد ره مرکبش عبیر مسحّق

شق عطارد بنجاصیت بپذیرد — گر به خط نقطهٔ ز خامهٔ سرشق

زهره بگیرد به پستهٔ خامهٔ سیمین — باربدش چون زند بدف سر فندق

ای زکفت روزگار خلق منظم — وز ظلمت کار و بار ملکت مطبّق

یاد تو باشد غذای روح طبیعی — روی تو باشد ضیای چشم مشوّق

نام تو بگذشته زین سرای مسدس
صیت تو بررفته زین رواق مطبق

مرکب خود ساخت گر نه قدر تو کاوس
برشدی آسمان ببام چرخ معلق

چرخ ز سرگشتگی چو قطب برآید
گردش از دست اقتدار تو منطق

قلعهٔ قدر تو از رفعت قدر است
ماهی گردون ششاورته خندق

نام تو هر جا لوای قدر برافراخت
ماه فلک ساخت قبهٔ سر سنجق

تیر قلم زن برای کسب سعادت
ساخته خود را بنا بیان تو ملحق

خشم تو بیند اگر بجانب بهرام
رعشه در افتد بدستهاش ز مرفق

مبداء اقبال شد ز اسم تو پیدا
مصدر اجلال شد ز فعل تو مشتق

آب خضر نوش شد ار عدوی تو سازد
کین تو آتش است که بر تب محرق

سرو تو خورشید بار داده کله دار
ماه تو آورده بر عبیر محلّق

فخر کند تاج جم ز گوشهٔ آن وام
عطر کند مشک تر ز حلقهٔ آن دق

چشم تو نرگس شکفته است ز بادام — لعل تو لؤلؤ نهفته است به فستق
لؤلؤ آن برده آب خوشه پروین — رونق این از سهیل کاسته رونق
حفظ تو هر جا دوال زد بدل کوس — پاس تو هر جا کشاد شقه بیدق
شیر عرین را نظر نیارد روباه — باشه نر را چو پشه بشمردی بق
کبک کند آشیان بچنگل شاهین — بیضه نهد صعوه زیر بال شقراق
عرش سریر ... چو کرد ... خیالم — باز بمفتاح امرت این در مغلق
فخر کنم زین سپس سزد بمعزی — یا بزنم دق بگفتهای فرزدق
که نیم ار نیستم همین معزی — کم نیم ار نیستم زیاد ز عمعق
حاظرم اینکت به نظم صدر محقق — غیبت کس ار کوید این حدیث محقق
تا فکند در چمن بفصل بهاران — باد صبا فرش پرنیان و ستبرق
گلشن مقصود مدعای تو باشد — پر ز تراوت ترا ز بهار خورنق

همچو قضا در زمانه حکم تو جاری همچو قدر در زمانه امر تو مطلق
شاد دل مخلص تو چون دل ساقی چاک سر مبغض تو چون سر جوزق
توسن اجلال رام و رایض عزمت تا که بود در تک این تکاور ابلق

حرف کاف

در منقبت ماه بنی هاشم ابو الفضل العباس روحی فداک

چیست آن گوهر فرخنده فرآیینه رنگ که پدید آید چون جام سکندر از سنگ
شکل ماه نو و بر سیرت و سان خورشید میکند تربیت گوهر و تاج و اورنگ
الغرض رنگ پذیر آمده زو گوهر پاک به زداید ز رخ آیینهٔ عالم زنگ
آتش بهمن در گوهر آن پنداری بهمانند شناور پی پویش در گنگ
همیر مند نسبت که مرغابی بحر استیزیش روز پیکار بپایی بکند قصد نهنگ
ماه کنعان نه و مانند مه کنعانی بی گنه می فکنندش بمیان چه تنگ

صورت لجه نیلست چه ثعبان کلیم | شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

گاه ابروش چو ابروی بتان نیلی فام | گاه انگشتش چون دست عروسان گلرنگ

کندی زیر و زبر که همه عالم را آن | یک سر موی نیفتد به جبینش آژنگ

بارخ روح الامین است و دم عزرائیل | غالبا روی پری دارد و خوی اژدرنگ

قوت بازوی لشکرشکن زاده زال | زیب زانوی سر برآرای پور پشنگ

جنگ بیچی و این طرفه که بر صورت صور | عالمی زنده نماید بیکی بنک و درنگ

چو [illegible] از چار طرف انگیزد | چون سنان خلف خاصه ایجاد بجنگ

آتش موصده و زمزم آتش افشان | ابر طوفان اثر و صاعقه غبرا رنگ

انجم برج بنی هاشم ابوالفضل آنکوست | آفتاب فلک فضل و جهان فرهنگ

آنکه در سایه ممدود لوای فضلش | بیضه در چنگل شاهین بگذارد کلنگ

قصد طوف حرمش خسرو خاور همه روز | بشکند باد و دم صبح سپاه شه زنگ

در نورد دیدن معراج رفیع قدرش ‌ ‌ ‌ رفرف تیز تک وهم خردمندان لنگ

نیست در کفهٔ میزان جهان عدلش ‌ ‌ ‌ آسمانهای گران سنگ بپند پاسنگ

خوشه از شرشرهٔ خفتش اگر آب خورد ‌ ‌ ‌ آسیا شکندش دانه بدندانهٔ سنگ

روز هیجا که زغرّیدن کوس ناورد ‌ ‌ ‌ اژدها پوست بیندازد ز چنگال پلنگ

همچو آه دل گردون سپر مظلومان ‌ ‌ ‌ بگذرد راست ز خم سپر چرخ خدنگ

آنچنان بارقهٔ حادثه بالا گیرد ‌ ‌ ‌ که ز رخسار سلح شور فلک پرّد رنگ

ای مصیبت که بشبرنگ سبک گیرد جای ‌ ‌ ‌ وی قیامت که برهوار گران سازد تنگ

آن مصیبت شکند نایژهٔ نفخهٔ صور ‌ ‌ ‌ آن قیامت بزند قهقهه بر روز درنگ

پی قلع فرق خارجی مرحب کیش ‌ ‌ ‌ پی قمع سپه سامری فرعون رنگ

دو دم اندر کف حیدر حرکاتش شمشیر ‌ ‌ ‌ اژدها در کف موسی صفتش بالاپنگ

بر عدو حملهٔ ثعبان زبان رمحش ‌ ‌ ‌ صحن عالم را چون چشم زره سازد تنگ

ای خداوند فلک درگه کیوان دربان / وی شهنشاه دنی تاج و تدلی اورنگ

آفتاب از کف با صفوت جسته ضیا / آسمان از علو مرتبت یافته هنگ

چون نبینی که بدامان معینی چسبد / عرش گردیده بدامان جلالت آونگ

توئی آن باب حوائج که جهاد انت ساخت / بر سپاه پسر شافع محشر آهنگ

منم آن نامه سیه کز بدی نفس لوم / سیئات ثقلین از گنهم آرد ننگ

چشم دارم ز تو چون بار گناهم ساخت / فرس فارس میدان شجاعت را لنگ

آفتاب کرم ذره نوازت سازد / از ره ذره نوازی بتجاقم آهنگ

جز مدیح علی و آل ندارم سپری / که نمایم سپر بارقهٔ روز درنگ

در مدح راجه رام بخش بهادر

دشت پر مست و غزلخوان و صراحی در چنگ / شد پدیدار درم آن رشک بهار ارژنگ

تر لب کلفش در شکن عقرب زلف / فال فرخنده ترا از ماه ببرج خرچنگ

حلقهٔ زد طرف صفحهٔ سیمش کفتی | کشته در خرمن مه خوشه پروین آونک

در خم کیسو و بستان بلورش چونانک | هندوی سازد با حقهٔ سیمین نیرنک

پیش شیرینی لب های طبرزد رنکش | شیشهٔ خود زده از شرم طبرزد بر سنک

چشمهٔ نوشش داده بلب عیسی آب | جلوه رویش برده ز کف موسی رنک

میکشیدند دو زلفین سیاهش بردوش | پی تسخیر دل اهل نظر بالاهنک

کرد با کبک دل آن بچه باز نکهش | که که صید کند چنکل شاهین بکلنک

چون پری دیده که بیند مه نو با صد شور | بر زدم بر قدمش بوسه بدامانش چنک

کفتم ای مایهٔ آرام و مرام دل ریش | کفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنک

تو کجا و مقر تنک من ای مقصد جان | من کجا و حرم وصل تو ایشاه پشنک

کمرای عالم فرهنک غلط کردی راه | که بدین زاویهٔ تنک نمودی آهنک

آمدی نوح نجاتم بشدی ورنه بدی | دل خود کامم بیبروی تو در کام نهنک

شتاب و مغرور آتشم از تاب شتاب   بنشین و بنشان تا بنشیم از تاب درنگ

بسکه حجره گشت تنگم تا روز فراخ   غیرتت کاخ خور نو کن و تنخانه لنگ

بسکه کردم جزع و لابه برش شد خاموش   تا آرام جای دلش حسبت چه آتش و سنگ

خانه پرداختم و پیمانه از گوشهٔ طاق   بر نهادم بر آن رشک بهار ارتنگ

ریخت در جام زر آن نقره پاکی که حکیم   مایه پخته کیش خواند و غذای فرهنگ

نوش که کرد بشیرینی خون دل جام   نیش زد گاه بطنازی اندر رگ چنگ

وصل وی را بمراد و لب معشوق بکام   ساغر می بکف و طرهٔ دلدار بچنگ

زان دو رخسارهٔ رنگین و لبان نوشین   دیده گل چید بخروار و شکر برد بتنگ

از رخ خجلت آن تازه عروس ختنی   پرده شرم چه بر داشت شراب گلرنگ

گفت با خنده که ای عاشق دلشاد   گفت با طیبه که ای شاعر پر نیرنگ

با جوانان سیه چشم و سهی قامت عشق   از تو عیب است با ریش سفید و قد چنگ

گر بعزبانی که کنم رام خود آهو روشان   بزبان خوش و شعر تر و جادوئی و رنگ

شعر چه سحر چه پی سیم سفید و زر سرخ   سبزخطان سیه چشم نباشند بچنگ

نیست گر سیم و زرت تهنیتی گو و بگا   لنگ لنگان بدر صدر جهان کن آهنگ

که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد   بسته دستار بفرزند بغیر وزنی توهنگ

رام بخشش اختر تابان سپهر اقبال   سر احرار و دل و دانش و فرهنگ

آنکه بیشک قلمش بر صفت مار کلیم   شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

کو هر تربیتش آب رخ چار ارکان   پایهٔ منبر لقبش تاج سر هفت اورنگ

با کف مکرمت و صیقل عدل و انصاف   بزداید ز رخ آینهٔ عالم زنگ

شمس بارای منیرش چو بدی یک کوهر   بالغرض گشت بانبوه کواکب سرهنگ

صاحبا صدرا با اینکه زعون مددت   در جهان سخنم صاحب تاج و اورنگ

افکنم رخش بمیدان سخن شیرین تر   هر کجا چون دهن یار بود قافیه تنگ

باچنین نظم گز و عقد گهر مستغنیست — اسب رهوار سزد با که ندارم خر لنگ
حق چنین است که از خون تو و حقد حسود — با کلاب دگر شاعریم باشد ننگ
تا ز چنگ و می و معشوق روان آساید — دلبرت رام و بدستت می گوشت بر چنگ
عیب جویان تو بیقدر چو همدم در هند — بدسگالان تو افتاده چه مصحف بفرنگ

حرف لام

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چیست آن پیکر که اندر ماه و سال — که پذیرد نقص و که جوید کمال
آبی و با آتش دهقان قرین — ماده و آباء را باشد همال
از زمانهٔ خارجست و وزال — در زمانه می شمارد ماه و سال
گاه همچون شمع می کاهد بدن — گاه شاهد وار آراید جمال
در شبستان تخیل صورتش — شمع زرین است و فانوس خیال

مرغ را باشد دو بال طرفه این | سی بود بالش چو بشماریش بال
که ز مشرق سر زند گاهی ز غرب | که جنوبش جلوه گر گاهی شمال
بی زوالش با که داند فیلسوف | در جهان هر روزه می بیند زوال
چارده روزه شود سیماش بدر | چون شود سی روزه میگردد هلال
از کنام عالی سیمرغ چرخ | رو نماید گاه چون ابروی زال
همچو مرغ فکر همدم می پرد | از زمین بر آسمان بی پر و بال
نیست بحر و همچو بحرش جزر و مد | نیست کشتی وچه کشتی موج مال
شکل دال از آن پذیرد قامتش | تا شود بر اتصال عید دال
نسبتی باری دستوریش بود | زان شده روشن دل و فرخنده فال
صاحب عالم سراج ملک و دین | سید و صدر جهان و فخر آل
گوهر یکتای دریای هنر | اختر تابان گردون جلال

همچو گردونست فرمانش روان — همچو خورشید است مانندش محال

آن خداوندی که باشد تعبیه — در زبان خامه‌اش سحر حلال

از ضمیرش عقل جوید روشنی — وز کلامش جان پذیرد اعتدال

اوج گردون و حضیض درگهش — داشتندی دوش باهم قیل و قال

آسمان میگفت من برتر بقدر — آستان می گفت من بهتر بفال

دعوی آن این که هستم کعبه طور — حجت این آن که باشم خصم مال

زان میان آشفت سعد مشتری — گفت هی هی آسمان برخود مبال

تو کجا و رتبهٔ بالاتری — جای خود بنشین تو در صف نعال

آصفی نگذاشت دست حشمتت — خاتم جم را بدیو بدسگال

فتنه سر از خواب بر ناداشته — دست انصاف تو دادش گوشمال

تخم ظلم از خاک بر نا ورده سر — موکب عدل تو کردش پایمال

زود باشد نوعروس خرمی | از در مقصود بنماید جمال
صیقل عدلت بپرداز زنو | از دل افسردگان زنگ ملال
باز برگیرد چو طاوس سپهر | مرغ اقبالت جهان از پر بال
ملک را تدبیر و تائیدت کند | در جهان ایمن ز آسیب زوال
تشنه کامان را سحاب رحمتت | بخشد اندر وادی حیرت زلال
تا شعف زاید ز زهره در شرف | تا زحل بارد ملال اندر وبال
دوستانت را شعف اندر شعف | دشمنانت را ملال اندر ملال
دشمن جاه تو را گردون کند | همچو شیر ماه خونش را حلال
در جهان سال بقای دولتت | تا شمارد ماه انگشت هلال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

هزار شکر که بر صدر مسند اجلال | جلوس کرد دگر باره صدر دشمن مال

سراج دولت و ملک آفتاب دولت و دین   جهان جود و کرم آسمان عزّ و جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر   عطارد است بتدبیر و مشتری است بفال

سپهر قدر و عطارد علوم و روشندل   ستاره قدر و مبارک رکاب و خوب خصال

زحل بغرفهٔ جاهش خزیده خرّم دل   جهان بسایهٔ عدلش نشسته فارغ بال

نموده نکهت عدلت زمانه را تازه   چنان که تازه چمن را کند نسیم شمال

ز بخشش حبت بجهان بود بنده را امید   گشاد باز خدای جهان در آمال

پر انقلاب جهان گشته بود یکباره   خدای خواست که گردد دوباره جاه و جلال

کدام نالهٔ شب زنده وار کرد اثر   که سر زد از افق آرزو صباح وصال

ایا ستوده خصالی که پیش همت تو   ستاره است زمین و زمانه است عیال

نیامده است عدیل تو از عدم بوجود   نیافریده همال تو ایزد متعال

گرفته صدر وزارت ز مسند تمکین   رسیده پایهٔ دولت ز خامه‌ات بکمال

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت ... در تو قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اجلال
خرد بپایهٔ درگاه عالیت نرسد ... هزار سال به پرد اگر ببال خیال
سپهر و اوج جلالت مثال شاخص و ظل ... جهان و سایهٔ عدلت حدیث کشتی و زال
تو مرکزی بمرکز قرار گیرد حق ... تو دولتی و بدولت قرین بود اقبال
هلاک خود طلبد با تو جنگ جو ورنه ... چه باک دارد مهدی ز فتنهٔ دجال
بهر طرف که کند روی توسن عزمت ... دو اسبهٔ فتح و ظفر می دود باستقبال
سحاب دست اگر قطره بر زمین بارد ... فروغ بخت اگر عکس افکند بجبال
از آن بروید مانند گل مه و پروین ... وز این بجوشد برسان سیم بدر و هلال
در آن زمانهٔ پر غم که آیت خشمت ... فکنده بود در ارکان سلطنت زلزال
ز بی نظامی ایام و گوشه گیری تو ... بدند خلق جهان درهم و پریشان حال
جدا از خاک درت بود حال من بنده ... چو ماهئی که بخشکت او فتد ز آب زلال

چو طوطی که جهد گر به اتش غراز قفس | لبم خموش و زبانم زند در فشانی لال

به آب دیده و سوز جگر همی کردم | دعای دولت تو بالغدو والاصال

سزا شکر دگر باره صیقل عدلت | زدود از دل لذوه ناک زنگ ملال

سود جاه تو کز غایت تنک مغزی | کشیده بود سر کبر او بکیوان یال

نون کشیده فرو سر بجیب پیراهن | بکار خویش فرو مانده همچو سکت بجوال

ز هر که گفت که من سحاب نیسانست | کند ز رشح قلم سبز گلشن آمال

ز هر که دعوی اعجاز معنوی دارد | پدید آرد از نوک خامهٔ سحر حلال

کلیم فری باید که با عصای شعیب | عیان نماید از سنگ خاره آب زلال

مراد حاصل معنیست ورنه در صورت | شبیه داس بود در سپهر شکل هلال

این معاملهٔ شعری بصدق مطلع خویش | بوجه حسن طلب می نمایم استدلال

زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگند | ولیک ازان به نگین دان کنند ازان بجوال

همیشه تا که در آفاق تازه گی و تری | چمن پذیرد از ابر بهار و باد شمال
چو سرو بستان در گلشن مراد بچم | چو شاخ طوبی در مرغزار ملک ببال
بدست حادثه بدخواه دولت تو اسیر | بپای فتنه بداندیش جاه تو پامال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

دو فیروزبست بانوروز در این سال فرخ فال | یکی جشن جم و دیگر جلوس صدر دشمن مال
اگر از فر فروردین جهان شد پر مه پروین | ز فر صدر جم آئین ریاست یافت استقلال
نهال خشک را داد آن تراوت کز فیض دم | جهان پیر را برنا نمود این از صریر نال
چمن شد زان بهارستان دکن شد زین نگارستان | حمل زین گشت روشن دل شرف زین گشت فرخ فال
بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه زر خط | عروس ملک را بنهاد این از کلک مشکین خال
زمین گر شد ز فیض آن پر از تمثال انگلیون | جهان شد ز امتثال این سپهر آئینه تمثال
سراج الملک والدوله که از کلک و یمن او | سپه گردیده آسوده رعیت گشته فارغ بال

وزیر تیز تدبیری که گشت از انتظام او
سواد انصاف او دست تطاول را چنان کوتاه
بروی عالم و آدم در امید بد بسته
هزاران بار تحسین بر زر یدنت فرشته فر
ارسطو دانشی کز پرتو رای منیر او
سخن سنجی که در میزان کیهان جلالش نیست
بفرمود آن مسیحا دم به اعجاز دم مقدم
بهر کار آن فرشته خو نماید عزم و آرد رو
ببار آورد تائیدش بباغ امن طوبی
گزید از آسمان عز و تمکین گو هر سعدی
قدر قدری قضا فری که امر و نهیش اندازد

تدرو باز هم آواز و گرگ و میش هم آغال
که شیر چرخ با دندان حسرت میگزد چنگال
کف احسان او بگشاد باب مقصد و آمال
فریز صاحب عیسی دم و روح القدس افعال
دو کشور خرم و خوشدل دو دولت خرم و خوشحال
فلک را سنگ بگریزد دل زمین با وزن یکمثقال
بهشت عدل را خرم بساط ظلم را پامال
دو اسب فتح و فیروزی دو داور را باستقبال
که برگش بذل و احسانست و شاخش دولت و اقبال
که سعد مشتری از رای میمونش بگیرد فال
قضا را یک در موزه قدر را یک در سر وال

خداوندی که کرد او را مخیر سایهٔ یزدان / خداوندی که داد او را بزرگی ایزد متعال

مدار مرکز دولت بهار گلشن ملت / وزیر مشتری خصلت دبیر آفتاب اجلال

به پیش پایهٔ قدرش فراز اوج کیوان پست / بجنب حجت کلکش زبان تیر گردون لال

فلک با پایهٔ جاهش نظیر شاخص است و ظل / جهان در سایهٔ عدلش حدیث کسری است و زال

صریر کلک جان بخش و صلیل تیغ خونبارش / امل را غایت مقصد اجل را قاطع آجال

بساط ظلم را پیچیده برهم شحنهٔ عدلش / چنان کاخر زمان پیچد ز مهدی فتنهٔ دجال

الا ای صدر پر تمکین بفیروزی و فروردین / بفرما بذل پی در پی بگردان جام مالامال

میان سبزه و سنبل ز ساقی گیر جام مل / کنون کاندر چمن بلبل غزلخوان باشد و قوال

ز حوران بهشتی رو بجو ساغر کنار جو / که این زاید ضیای چشم و آن بخشد فراغ بال

به اشعار تر همدم نما جشن طرب خرم / که بردم دست در مدح تو از اقران و از امثال

بدعوت کر تو فی احمد چه دارم من کم از حسان / بکر طبع حسان از زمزم است و زان من صلصال

اگر حسان بدیدی غایت حسن مقال من — لب تصدیق بگشادی لقول احسن من قال

بچشم تربیت بینش که دارد بحر اشارت — گهر خاطر از درهای رنگارنگ مالامال

الهی تا که پیکان دعای مستجاب خلق — بگردون برفرازد سر زکیوان بگذراند بال

همه کارت بکام دل همه مقصود تو حاصل — مبارک عید و خرم جشن و فرخ فال و میمون سال

فروزانست و تابان روز و شب تا زمه و خورشید — فروزان باد و تابان آفتاب دولت و اقبال

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

صباح عید بصد رنگ و بو و غنج و دلال — در آمد از درم آن ماه آفتاب جمال

شکسته تر ز دل زار عاشقانش زلف — سیاه تر ز شب هجر دلبرانش خال

گل شمایل او آفتاب عنبر چتر — لب و تکلم او طوطی خجسته مقال

ز پای تا سر ناز و کرشمه و خوبی — ز فرق تا پا غنج و دلال حسن و جمال

بزیر زلف سیاهش ز ارغوان دو قمر — فراز ماه جمالش ز مشک ناب دو هلال

کمند شصت خم گیسوان مشکین را ‌ ‌ ‌ فکنده چون دل پر آه عاشق از دنبال

نقاب ساخته بر ماه آسمان عنبر ‌ ‌ ‌ خضاب کرده بخوناب عاشقان چنگال

در آسمان صباحت ز غیرت رویش ‌ ‌ ‌ فتاده در دل خورشید شعله جوال

به تیغ غمزه خونریز هر زمان میزد ‌ ‌ ‌ ز دست مردمک چشم عاشقان قیفال

دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد ‌ ‌ ‌ بناوک مژه و نوک غمزهٔ قتال

مقام تنگ مرا ساخت رشک کاخ قمر ‌ ‌ ‌ بنور صفحهٔ رخسار آینه تمثال

به پیش رفتم و دستش گرفتم و گفتم ‌ ‌ ‌ هزار شکر که اختر برآمدم ز زوال

هزار درد و هزاران ملال داشت دلم ‌ ‌ ‌ ز دیدن تو نه دل ماند در بر و نه ملال

تو آمدی و بیامد روان رفته به تن ‌ ‌ ‌ تو آمدی و بدل شد زمان غم بوصال

دمی دو پیش ز آسیب هجر دور از تو ‌ ‌ ‌ نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال

دمی بیا بنشین حال اهل دل بشنو ‌ ‌ ‌ که روز روز امید است وقت وقت سؤال

ببین به مایهٔ حقیرم که شهره ام به شهر / بمدح سرور احرار صدر دشمن مال

جهان مرتبه سالار جنگ آنکه هست / سپهر رفعت و کوه وقار بحر جلال

طراز تارک کون و مکان تراب علی / که بحر کوه وقارست و کوه بحر جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر / عطاردست به تدبیر و مشتری باقبال

بذروهٔ شرفش وهم خورده دان نرسد / هزار سال بپرد اگر ببال خیال

بلند همت و عادل دل و کریم الطبع / فرشته طینت و نیکو فر و خجسته خصال

ایا خجسته صفاتی که در سپهر شرف / ز رای روشن تو مشتری بگیرد فال

به پیش مایهٔ جاه تو اوج کیوان پست / به نزد حجت کلک تو تیر گردد لال

چو ماه نو که شود ز آفتاب رخشان بدر / رسیده پایهٔ دولت ز دولتت بکمال

فروغ رای تو را آفتاب میخوانم / گر آفتاب مصون بد ز کسوف و زوال

تو آن ستوده خصالی که در جهان هنر / نیافرید نظیر تو ایزد متعال

حرف میم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ماهست تورا عارض و زلف است تو شام ... گر شام گره گیر بود ماه گلندام
پیرایه ماه است ترا لعل چه شکر ... پردانه لعل است ترا زلف سیه فام
چشم تو بود آهو و ناز تو بود رم ... خال تو بود دانه و زلف تو بود دام
معجز بود از چشم سیه مست تو جادو ... شیرین بود از لعل شکر خند تو دشنام
آمیخته حسن تو بخورشید کلاله ... انگیخته قد تو ز آزاد سه تام
دندان تو و عقد ثریاست بیک نظم ... لبهای تو و دختر تاک است زیک جام
لعل نمکین تو کند خنده به پسته ... چشم نگران تو زند طعنه به بادام
در حلقه گیسوی تو ای کعبه مقصود ... کفریست که آخر فکند رخنه در اسلام
رخسار تو ماه است بزیر زره زلف ... گر ماه زره پوش بود زلف زره فام

غیر از دل صاحب نظران وخم زلفت / مرغی نشنیدیم شود شیفته بر دام

لعل تو بود ساغر و نوشش تو بود می / یارب که نصیبم شود آن باده وان جام

از خنده جان پرور آن لعل شکرخند / افتاده دل سوخته ام در طمع خام

جان پیشکشت میکنم ای آهوی وحشی / یک لحظه اگر با دل شوریده شوی رام

تو طرفه چو لیلائی و من شهره چو مجنون / تو دلبر خودکامی و من عاشق ناکام

در دام تو افتادم هرچند زنم پر / پیچید به پر و بال دلم سخت تر اندام

گر قصد جفا داری اینک سر و این سنگ / گر میل وفا داری اینک می و این جام

تا کی ز غلط کاریت آن لعل شکرخند / بر کام هوسناکت و من شیفته ناکام

ای ترک جفا پیشه خدا را به بر من / بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام

تا چند کنی خون بدل عاشق مسکین / یکدم بنشین خون دل جام بیاشام

زان آتش تر گیر که بر آتش خورشید / رخشیدن آن طعنه زند از افق جام

باتربیتش کو بهر جمشید بود دیست   باپخته کیش چو بهر خورشید بود خام
اصل هنر و مایه عیش و طرب دل   نور بصر و دفع غم و قاطع الام
گر تو بمثل شهرهٔ شهری بنکوئی   من نیز بلطف سخنم شهره ایام
ترسم که رسد قصهٔ عشق من وجورت   برگوش خداوند فلک جاه من انجام
صدر و سر و سالار دکن آنکه ززایش   خورشید بصد خورده دلی نور کند وام
آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم   خم گشته فلک تا زندش بوسه بر اقدام
آن کو که بود منطق او حاملهٔ وحی   آنکو که بود خاطر او مورد الهام
آرایش مسند بود و فرّه اورنگ   سرمایه احسان بود و مصدر اکرام
در سایهٔ ممدود خیال مدد او   روباه زبون برشکند پنجه ضرغام
خشمش نگرد تند اگر جانب گردون   خشکیده شود خون بعروق تن بهرام
ای آنکه رسیده ز فرت پایه دولت   جائی که باوجش نپرد طایر اوهام

از فرخی فال تو برجیس برد رشک — وز روشنی رای تو خورشید کند وام

شمشیر جهادت چو شود آخته سازد — عمری خورش از مغز عدو بهر دد و دام

ثعبان لوای غضبت لب چو گشاید — پنهان شود از هیبت آن شیر در آجام

در چرب زبانی قلم سحر بیانت — لکنت فکند معجزه را ناطقهٔ در کام

از رای تو میکرد اگر کسب ضیاء صبح — زنگ آینهٔ آن نه پذیرفت که از شام

انجاکه بگسترد فر حکم تو مسند — دیوان قضا باز کشد دست از احکام

گردید ز پذرفتن خورشید پشیمان — چون فر ترا دید بمسند فلک از بام

اطفال جنین از شره بندگی تو — هنگام ولادت بسر آیند ز ارحام

از فرط عزیزی بکف دیو نیفتاد — بر خاتم جم نقش اگر بود ترا نام

تا نزد خردمند نه چون جهل بود علم — تا نزد هنرسنج نه چون خواص بود عام

عمرت صد و سی سال و شهورش صد و سے رونما — روزش صد و سی ساعت و ساعت صد و سے عام

باقی به بقائی که بود دستان حسابش　　افزون ز حساب شمر گردش ایام

آن کو که بحکمت نه نهد هیچو قلم سر　　بشکافته تا سینه سرش باد چو اقلام

وله ایضاً

ای چرخ منم که خود بدانبانم　　دور از در آستان دیوانم

دیوان تو با خدا که کردستی　　از خاک درش جدا بدینسانم

در دل چه زنی تغم نه پولادم　　در خون چه کشی تنم نه پیکانم

تا چند به پتک غم مرا کوبی　　نه سنگ نه آهنم نه سندانم

غم آمد و حلقه بر در دل زد　　آمد بدرون گشت مهمانم

مقرون هزار درد بیدرمان　　کردی بکدام جرم حیرانم

می دانی این قدر گرفتارم　　اما که گناه خود نمی دانم

رسوا شوی آسمان که کردستی　　رسوا بر کافر و مسلمانم

من پور خلیل راستین باشم	از آتش ابتلا نترسانم
چون شعله زیاده غم بیفروزم	چون شمع بتاب جان بسوزانم
در چنبر هجر سخت تر بندم	وز درگه صدر دورتر رانم
صدری که من از عنایت ایش	با حاصل و دستگاه و امکانم
را دیکه من از تواتر برس	در نور عطا و ظل احسانم
والله چو گرگ یوسفم والله	بر یاوه نهاده اند بهتانم
دور از در تو بدیده مردم را	بیقدر چو سرمه در سپاهانم
کردم بفلان نصیحتی کر من	بخشا که خطا نمودم انسانم
رفتم کنمش لباس جهل از تن	بگرفت قضا صفت گریبانم
گفتم که رها کنم سرش از بند	چسبید لسان سکت بدامانم
بر بند زبان من اگر دیگر	در کار کسی زبان بجنبانم

حق گفته که صلح خیر و من دیدم	شری که رسید کار بر جانم
عصیان باشد اگر حدیث صلح	جز توبه ره دیگر نمی دانم
ای صدر جهان خدایرا بر من	رحمی کن از این بلیّه برهانم
من چرخ نیم مساز پامالم	من بدر نیم مخواه نقصانم
در بزم تو شاعری سخن سنجم	در باغ تو طایری خوش الحانم
در سینه کشیده عقل گفتارم	در دیده نهاده فضل دیوانم
از دولت مدح تو بعون الله	مشهور فرنگ و هند و ایرانم
خود میدانی که بنده بی جرمی	در قید عتاب و بند فرمانم
در بند شکنجه های گردونم	آماج خدنگ های کیهانم
احوال دلم مپرس کز حرمان	خون گشت و چکید از دو چشمانم
بعد از سی سال مدحت و خدمت	رو از در تو کجا بگردانم

تا چند بپاس خاطر دونان — از درگه عالیت جدا مانم
ای نوح نجات رحمتی فرما — بر من که ز سر گذشت طوفانم
دور از در تو نمی توانم زیست — از طعنهٔ این و شنعت آنم
سهلست عتاب دشمنان همدم — اما نبود شکیب هجرانم
صدره شومی ترا بلاگردان — صدرا ز سر این بلا گردانم



در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر



دوش چون زین سپهر آینه فام — جلوه گر شد هلال عید صیام
با هزاران شرف ز راه رسید — موکب عید فرخ اسلام
بانگ کوس بشارت از هر سو — زد صلای خوشی بخاص و عوام
بسکه بانگ تفنگ گشت بلند — خواست مرغ فلک پرواز بام
پی تفتیش ماه هر جانب — ماه روئی طلوع کرد ببام

چرخ می خواست خویش جلوه دهد — جست بر آسمان زمین اقدام

بست پیرایه آسمان و زمین — از نجوم تبان سیم اندام

صف کشیدند در مقابل هم — نور اجرام و جلوهٔ آجام

مه ز ابرو نمودن اندر شرم — پیش چشم هزار ماه تمام

گاه محجوب در شعاع شفق — گاه مشهود از سواد ظلام

روی ننموده می شدی ز نظر — چون خیالی که بگذرد ز اوهام

فرقهٔ در تفحص و قومی — می نمودند بارزش از ابهام

سرو قدان ز دیدن مه نو — بر رخ یکدگر چو گل بسام

یکت نهاده دو دیده بر مه نو — یکت در آئینه دیده بر مه تام

این به آن گفت ماه نو خرم — آن به این گفت عید روزه بکام

بسکه دست طرب برافشاندند — زهره در رقص آمد اندر بام

یا بجدّی که کار کردی کوشش ناله چنگ بود و قهقه جام
عام در خرمی مقدم عید عید در انبساط شادی عام
من بنظاره در دریچه شکی گه بر اجسام و گاه بر اجرام
گاه بر دلبران نوشین لب گاه بر اختران سیم اندام
به تأمل سے همی نظر کردم در علامات صرح آینه فام
گاه دیدم به زهره و پروین گاه دیدم بهرمز و بهرام
محو نظاره من که کرد طلوع بخت بیدار و دولت پدرام
پرده از رخ کشید شاهد غیب صبح دولت دمید از دل شام
شد عیان دولتی که از رایش مایهٔ خرمی گرفت ایام
گفتم این ارتفاع دولت کیست کز علوش سپهر گیرد وام
آسمان گفت شکر نعمت گو فر سالار جنگ صدر کرام

انکه بر عزم طوف درگه او / هفت اجرام بسته اند احرام

فخر دوران وزیر ملک دکن / صدر عالم قوام ملک نظام

حامی شرع و رونق دولت / قوت دین و بازوی اسلام

در بر رای عالم ارایش / خسرو چرخ چارمست غلام

هرکجا بر بساط حکم نشست / چرخ معزول کرد از احکام

ای فلک رتبهٔ که از عدلت / فتنه تسکین گرفت و ملک آرام

پیش جود تو کم ز آب و گلیست / گر زر پخته است و نقرهٔ خام

صاحبا سرورا خدا وندا / بشنو عرض حال پیر غلام

خوب دانی تو خود که در این ملک / نیست چون من کسی بعلم کلام

مرغ خوش نغمهٔ گلستانم / چکنم اوفتاده ام در دام

نه همین خصم با منست که هست / چرخ با اهل دل الد خصام

بس رهاندی دلم ز محنت و رنج
از چنان دردهای بیدرمان
لطف تو دستگیر شد ورنه
حالیا کز سعادت اختر
توسن حل و عقد را اقبال
این پسندی که در زمانهٔ تو
همه را فیل خاص و اسب یدکت
با که از پرتو مدایح تو
چشم دارم که بنده پرورت
وای بر حال من اگر نکند
تا بهم بخت و دولتند قرین

بس رساندی مرا ز بخت بکام
وز چنان حادثات ناهنگام
کار من بنده گشته بود تمام
باشدت بخت یار و دولت رام
بکف قدرتت سپرده زمام
همه مخدوم و من کم از خدام
همدم و چوب دست لنگی کام
گشته مشهور در جهانم نام
بر نهد بر سرم کف اکرام
لطف تو بر تدارکم اقدام
باد بختت قرین و دولت رام

چشم بد دور از مکارم تو	بحق مصطفی علیه سلام

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

از نوای بخت ننالم چکنم	با تو دایم بجدالم چکنم
من طلوعم خود هر ساعت تو	میفزائی بلا [illegible] چکنم
[illegible] شیفته و سرگردان	بی نوائی چو ننالم چکنم
ماه من منخسف از عقدهٔ تست	شده بیم زوالم چکنم
من بچنگ تو گرفتار شدم	در کف شیر [illegible] چکنم
گه زنی ناخن و گه چنگال	با تو با [illegible] جدالم چکنم
[illegible]	[illegible]
ساختی غصه و عریانی	نان و رخت [illegible] چکنم
بر سر خوان جفایت همه عمر	[illegible] چکنم

از خجالت بر مردو نامرد — کردهٔ زرد حجالم چکنم
همتم تاج سر استغناست — ساختی خاک نعالم چکنم
زین غلط بازی ووارون کار بیت — تنگ گردیده مجالم چکنم
بر در بارگه صدر جهان — گر ز دست تو ننالم چکنم
صاحب عادل علی کر مدحش — با همه ناطقه لالم چکنم
صدر بن صدر وزیر ابن وزیر — مدح او گر نسگالم چکنم
در او سجده که اهل دعاست — من اگر روی ننالم چکنم
مدح اندر خور او هست محال — من درین فکر محالم چکنم
زیر بار کرم و احسانش — همچو خم گشته نهالم چکنم
تا سر کنگرهٔ مرتبه اش — نپرد مرغ خیالم چکنم
آصفا همچو نگین جمشید — در کف دیو سفالم چکنم

شرف مرد لعالم هنر است — شرغم کشته دبالم چکنم
همت مرد بلند از سفر است — بار دل کشته عیالم چکنم
همچو طاووس مدام افتاده — بال من کشته وبالم چکنم
بهر یک نان در دونان نروم — خویم این است وخصالم چکنم
مرغ خوش نغمهٔ باغ سخنم — ساخته حادثه لالم چکنم
در جهان رایجم وکم قیمت — چشمهٔ آب زلالم چکنم
که بزندان غمت گاه بچاه — یوسف مصر کمالم چکنم
هر کرا فکر وخیال وکاریست — من در این فکر وخیالم چکنم
حالم این است خدا ناکرده — گر نه پرسی تو ز حالم چکنم
از کرم کم ز وبال اختر — نکی فارغ بالم چکنم
در بیابان غم ای ابر کرم — تشنهٔ آب زلالم چکنم

وله ایضاً

ای مفخر دودمان آدم | وی کعبهٔ مقبلان عالم
در کلک تو حکمت عیانست | اعجاز مسیح و پور مریم
در مدح تو عاجزیم و قاصر | در نعت تو الکنیم و ابکم
زین پس سخن از سخاوت تست | بگذشت حدیث معن و حاتم
از رفعت همت بلندت | شد خاک نشین سپهر اعظم
از شفقت بلیغهای موزون | بر گردد قضای مبرم
تحریرت کند از نگاه بر چرخ | سازد همه سور زهره ماتم
یک شب چو بدید در سیاهت | عالم ز تو شادمان و خرم
امروز که کرده چرخ کارم | چون نکره تا بدانه درهم
عالم ز تو شادمان و دارا | اندر خبر ز جزو عالم

زیبد ز تو ای جهان معنی — شاد از تو جهان ملول همدم
بر درد دلم ببخش درمان — بر زخم دلم گداز مر هم
هان گر نزنی بر آتشم آب — دامن چه زنی بر او دمادم
چون شد برهی ز جام لطفت — ز قوم رسد بغیر زمزم
ای انکه شدی بهشت مردم — عالم کردی بما جهنم
ما را بتو میل دوستداریست — بر دعوی من خداست اعلم
دانم پس ازین ز من بخواهی — عذریه جرم ما تقدم
کشت امل مرا بپا سپے — از ابر عطای تو رسد نم
دروازه توبه هست تا باز — سد عفو است تا که محکم
بر روی تو باز باب دولت — روزت خوش و روزگار خرم
درسایه چتر عاطفے تو — پیوسته چه سپهر اعظم

وله ایضاً

چند از حب وطن مانده بیکجای مقیم ‌‌‌ ‌ سالکا ناخاک صفت چند سفر کن چو نسیم

چار ضد تا که بهم چند صباحی جمعند ‌ ‌ خیز و مگذار فرو شش جهت هفت اقلیم

گر سفر قطره شود گوهر غلطان خوشاب ‌ ‌ از سفر نطفه شود مظهر اسماء قدیم

آب روشن که بود پاک کن آلایش ‌ ‌ بیشود گنده چو گردید بیک جای مقیم

آفتاب ار نشدی شام نهان از دیده ‌ ‌ کس چه دانست که او معدن نور است کریم

ماه نو چون برود یک دو سه روزی ز نظر ‌ ‌ باز جویندش احرار جهان با تعظیم

گر نمی گرد سفر همچو قدح دست بدست ‌ ‌ گشت در معدن بیقدر چو همدم زر و سیم

پای بست صدف ار گشت کجا جست مقام ‌ ‌ بر سر افسر شاهان جهان در یتیم

بین بسیاره سیار که در هر منزل ‌ ‌ اثری دارد روشن بر اهل تنجیم

دفتر فکر بشو فکر نژنده است نژند ‌ ‌ رای با خویش مزن رای سقیم است سقیم

باکه خوانده است نبی حب وطن از ایمان | باکه فرموده سفر هست شراری ز جحیم

بر سفر لیک ز نامردمی اهل وطن | هجرت احمد مختار دلیلیست عظیم

زین فرومایه لئیمان جهان دست بدار | که هنر عیب نماید بر مرد لئیم

تشنگی گر ز فسون سخن اعجاز بیان | به بری گر ز بیان رونق آب تسنیم

مکش از غم بر شیطان صفتان ناله شر | آتشند آتش افروخته کم ده به نسیم

در دل باز نگردان بر هر سفله چو دال | سر خود پیش میفکن بر هر دون چون میم

ساز با تیغ توکل سر آمال دو تا | کن بشمشیر قناعت کمر آز دو نیم

تا کی مایل فرزندی همچون یعقوب | چند در آتش خورسندی چون ابراهیم

این سبک سیر که چون کرم عنانش سازی | خانهٔ خاک کند تنگ تر از حلقهٔ میم

ور بصحرا بروش تند تر از باد صبا | ور بدریا بشنا چست تر از ماهی سیم

گاه در دشتی کن جای چو مردان خدا | گاه در کوهی آرام چو اصحاب رقیم

هر کجا سبزهٔ نورستهٔ خرم بینی
قدح لاله سپر ساز و نهی سرو ندیم

ناله چند حسینی برکش با صوت حسن
غزل چند همایون خوان از طبع سلیم

خیز چون سرو پس آنگاه خرامان بگذر
از سر زلف عروسان چمن همچو نسیم

شهر در شهر سیاحت کن و بگذر چو صبا
دشت در دشت مساحت کن بگذر چو نسیم

گر بیابی بجهان پیر مسیحا نفسی
که ز اعجاز بیان زنده کند عظم رمیم

هر چه گوید همه گر کفر نماید بپذیر
هان ز خاطر نبری واقعهٔ خضر و کلیم

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ای از بنای عدلت بنیاد ملک محکم
ملک دکن ز فرّت چون باغ خلد خرّم

کو آصف و سلیمان بینند تا بچشمان
بر مسند سلیمان بنشسته آصف جم

اندر صفات ذاتت عقل نخست حیران
پیش زبان کلکت تیر دبیر ابکم

فرق مسیح و کلکت در زنده کاری اینست
کاین از صریر و عیسی میساخت زنده از دم

کلک ترا بتائید گفتم نگین جمشید — گر جلوه گر نگردید بر دست دیو خاتم

تا صدر گشت عالی از مسند نفاذت — گردید ملک خالی از ظلم و جور و استم

کیوان پاسبانت از شوق آستانت — کرده است نه فلک را در زیر پای سلّم

از رشح دست تو ملک پذرفت جان تازه — بر دست آفرین باد بر جانت اسم اعظم

روح القدس نهاده در آستین کلکت — هر خاصیت که میداشت در دم مسیح مریم

از فر طالع تو بخت سیاه بدخواه — بنشسته همچو فتنه در پشت زانوی غم

شهد عنایت تو بر درد خلق درمان — دست ترحم تو بر زخم ملک مرهم

بس خرّمی بعهدت کز چشم بد مصون باد — یک ذره می نگنجد بر خاطر کسی غم

تنها نه آستانت محراب انس و جانست — از بهر سجده او گردید آسمان خم

چون تو کجا بگیتی با داد و دین وزیرست — منشور داد و دینت شد در جهان مسلّم

پیک نوید نصرت بر درگه تو پویان — زلف عروس دولت بر رایت تو پرچم

افراسیاب گردون از بیم انتقامت — بر خویشتن بلرزد همچون سنان رستم

جودی به پیش جودت چون کاه در بر کوه — خورشید پیش رایت چون قطره در بر یم

در عالم معالی رخشنده گوهر تو — چون آفتاب تابان چشم چراغ عالم

اندر صلیل تیغت خشم خداست مضمر — و اندر صریر کلکت آب بقاست مدغم

بارد بنو بهاران لؤلؤ بجای باران — از بحر خاطر تو گیرد سحاب اگر نم

ایوان تو معظم همچون حریم کعبه — دامان تو مطهر مانند آب زمزم

گر مشتری نماید دعوی تقوی تو — اول منم که دارم دعوی لا نسلم

ای اختر بلندت منظور دور گیتی — وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم

آیینهٔ ضمیرت از رازهاست آگاه — سر سوره مدیحت از آیه‌هاست محکم

از فیض خدمت تو خواهم رسم بعیوق — آری رسد بعیوق از آفتاب شبنم

بیش است شوق خدمت در جانم از همه کس — گر چه دهم به بزمت تصدیع درد سر کم

فخر صریح همدم کز لاف مدحت نشست ‌ ‌ ‌ لافی بود نه بی جا فخری بود نه مبهم
هر کس بقدر خدمت کرد دعوئی نماید ‌ ‌ ‌ بگرفته ملک مدحت تیغ زبان همدم
خواهم زبان گویا از بهر مدحت تو ‌ ‌ ‌ گر غیر ازین که گویم باد از بانم ابکم
تا در شرف نباشد عیدی چو عید اضحی ‌ ‌ ‌ تا در زمین نباشد چون کعبه جا معظم
اندر بنای عمرت جان حسود قربان ‌ ‌ ‌ بر دشمنان جاهت عید ضحی محرم
لعل مذاب بادا در جام دشمنت خون ‌ ‌ ‌ آب حیات بادا در کام حاسدت سم
هر دم که باد عا من خواهم دوام جاهت ‌ ‌ ‌ گوید فرشته آمین از بام چرخ اعظم

در صفت باغ و مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

یارب این باغ بهشت است بدین سان خرم ‌ ‌ ‌ یا درین دشت پدیدار شده باغ ارم
در او کعبه و خارش گل و سروش طوبی ‌ ‌ ‌ حوض او کوثر و آبش می چاهش زمزم
صد شکن نافه و از نافه خاکش یک بو ‌ ‌ ‌ یک جهان عیسی و از باد شمالش یک دم

نفس باد شمالش پی احیاء نبات ‌ ‌ برده آب رخ اعجاز مسیح مریم
نقش بندان طبایع بسر تخته خاک ‌ ‌ نقش این باغ کشیدند و شکستند قلم
سنبلش سنبله وش میخورد از گردون آب ‌ ‌ سبزه اش خضر صفت میزند از حیوان دم
رفتی از خاطرش اندیشه باغ فردوس ‌ ‌ اندر این باغ فرود آمده بد گر آدم
نغمه زن بلبل و لاله قدح وش بر گل ‌ ‌ باده حریفیست که باشد بهوایش مدغم
بر سر سرو گلش صف زده مرغان هوا ‌ ‌ باد گسترده مگر در چمنش مسند جم
بوی پیراهن یوسف بصبا دادی باز ‌ ‌ گر به یعقوب رسید از نفحاتش یک شم
آسمانیست زمینش که ز تمثال بدیع ‌ ‌ میزند طعن تماثیل سپهر اعظم
میدهد یاد ز آب خضر و آتش طور ‌ ‌ بر سر لاله او چون بنشیند شب نم
سار سروش شده گر چو بسدره جبرئیل ‌ ‌ مرغ باغش مترنم چو مؤذن بحرم
گر چنین جلوه کند حوری عین چمنش ‌ ‌ خلد را موزه نهد رضوان در پیش قدم

غنچه نورس او حجله جان راست عروس | نرگس گلشن او خلخ دل راست صنم

بر نباتات نباتش نرسد غم ز خزان | از پی اندر چمن قدش ندارد ره غم

سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضرا | رنگ در رنگ بهارش چه پرند معلم

سرو او گشته چنان مست سماع بلبل | که ز سر وجد زند هر نفسی دست بهم

سنبل سحر گر و سوسن معجز زایش | کف بیضاست تو پنداری و مار ارقم

قصرهایش همه چون قصر خورنق مرفوع | روضهایش همه چون روضه رضوان خرم

از پی فتنه یاجوج خزان دیوارش | سدی افراشته چون سد سکندر محکم

این گلستان که در او ره نبرد باد خزان | باد فرخنده بنایش بوزیر اعظم

صدر و سالار دکن میر تراب علی آنکه | هست خاک قدمش سرمه چشم عالم

چون ز دهقان ازل سال بنایش جستم | گفت بهمدم جنتان طوبی در باغ ارم

باد تا روز قیامت در این دولت باز | بحق بضعت و سبطین و رسول و بن عم

تا بهار است و خزان سردی و گرمی همدم | یک سر مو نکند از سر الطافش کم

حرف نون

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

خواهم که دسته دسته به بزم خدایگان | گلهای تازه تازه بیارم به ارمغان

زان دسته دسته دسته گل آورم برشکت | زان تازه تازه تازه کنم جشن مهرگان

صدری که خیره خیره جلالش نهاده است | پا پایه پا به پایه بر زبر فرق فرقدان

زان خیره خیره خیره شده چشم روزگار | زان پایه پایه پایه شده قدر آسمان

صدری که رفته رفته صلای سخاوتش | بگذشته نوبه نوبه ز پهنای قیروان

زان رفته رفته رفته ز خود معن زائده | زان نوبه نوبه نوبه به غم کوفت شه طغان

دیبای طرفه طرفه دهد بس به آن این | دینار بدره بدره دهد بس به این و آن

زان طرفه طرفه طرفه چین است محتقر | زان بدره بدره بدره گه روم است رایگان

حکمش بجاده جاده گرفت از قضا سبق — پاسش بپاره پاره گرفت از قدر عنان

زان جاده جاده مینو همه زمین — زان پاره پاره باره گاهش همه زمان

پس حله حله بخشد تشریف و جایزه — پس صله صله بدهد دستار و طیلسان

زان حله حله حله عباسیان سیه — زان صله صله صله سلجوقیان نوان

بر بام رفعه رفعه قصر و درش رود — اندیشه خفته خفته ز آسیب آسمان

زان رفعه رفعه رفعت افلاک گشته پست — زان خفته خفته خفته شده فتنه جهان

صدرا ز رشته رشته گهرهای طبع من — طباع تحفه تحفه فرستد سوی کان

زان رشته رشته گشتم در مدح تو — زان تحفه تحفه فرستم بهمگنان

پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازه من — پس نکته نکته مدح تو گویم زمان زمان

زان قطعه قطعه فرستم بنغاریاب — زان نکته نکته بگیرم ببشروان

باشم بتازه تازه بمدحت قصیده گو — گردم بگونه گونه بنعمت قصیده خوان

زان تازه تازه کنم روح رودکی — زان گونه گونه کنم چهرهٔ چسان

تا حلقه حلقه زلف بود دل پسند دل — تا نقطه نقطه خال بود دل نشین جان

زان حلقه حلقه حلقهٔ عشرت تو انگشت — زان نقطه نقطه نقطهٔ شادی تو را نشان

بزم تو طبله طبله دهد بر صبا عبیر — جشن تو نافه نافه دهد برد بو بان

زان طبله طبله طبلهٔ عطار مستعین — زان نافه نافه نافهٔ تاتار مستعان

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

عید است زیب لالهٔ ناشکناب کن — در پرده زان دو لاله مه و آفتاب کن

زان زلف و رخ که ثانی واللیل والضحاست — دعوی معجزات چهارم کتاب کن

بر نار و نور سایهٔ بال فرشته نه — تار کلیم بر کف بیضا بتاب کن

تا مصطبه ز مدرسه برگردن فقیه — از یک کرشمه زلف دوتا را حنا بکن

شبگیر رخ ز طرهٔ شبگون عبیر گیر — صبح دوم صباح ملمع نقاب کن

ون ریختن ز دیده بیخواب عاشقان — تعلیم ناوک نگه نیم خواب کن

ن دل که تیر عشق تو اش کرد غرقه خون — آور بدست و پنجه سیمین خضاب کن

امید ز هر خنده آن تنگ شکرین — صبر مرا چه وصل بتا تنکیاب کن

روین نما و ماه نشان بهر تهنیت — آهنگ بزم صدر ثریا جناب کن

اندم چو عندلیب بگل بانگ پهلوی — سر این ترانه با دف و چنگ و رباب کن

تجدید مطلع

صدرا بخش عید غدیر ارتکاب کن — با فال مشتری بقدح آفتاب کن

بگشا ز بکر باده نقاب سپهر گون — وز شرم نو عروس فلک در حجاب کن

ز برق جام و رعد رباب و سحاب خم — سیلی بر آن و خانه غم را خراب کن

رنگ جان دشمن و روشن روان دوست — از دود عود و تابش لعل مذاب کن

جام جهان نما که ز جم مانده یادگار — بر سروران مصطبه مالک رقاب کن

اندر کتان عشرت را هشکر سپهر — از عکس جام بزم طرب ماه تاب کن

پر در زر ز آل ساغر یاقوت لاله بین — یاقوت فام جام بلور از شراب کن

آب طرب روان کن از غم حسود را — غرق اندر آب دیده نگون چون حباب کن

شستی دماغ شاه جهان چون ز آب عیش — بر مسند نفاذ بعشرت شتاب کن

زان رای رو که غیرت ماهست و آفتاب — در نظم ملک کار مه و آفتاب کن

در رجم دیو فتنه سگال سپهر ملک — کلک دبیر تیر منش را شهاب کن

پیچد اگر دبیر فلک سر ز امتثال — با لیشکت مار خامه بکامش لعاب کن

نوک زبان خنجر شهره فتنه جو — با نیش خامه دو زبان در قراب کن

در خشک سال مردمی و سدباب جود — با ابر دست و سیل سخا فتح باب کن

از بذل و دیه مفلس واجب زکوة را — در ملک جود تاجر صاحب نصاب کن

بحر محیط و کان بدخشان دست و دل — بگشا و لعل و گوهری آب تاب کن

عمد را سخن تراش چو من بنده یکدو تن — از شاعران چیره زبان انتخاب کن
ندر جهان نظم ز خورشید عاطفت — بارای روی خسرو افراسیاب کن
وانگاه نام نیک جهان گیر تا ابد — در چرخ اشتهار بر آفتاب کن
ای قطب آسمان وزارت چو قطب چرخ — بی انقلاب عمر فزون از حساب کن
تا نفخ صور زنده کرا عنی صریر کلک — تا حشر کشته کان حوادث سیاب کن
تا خاک را درنگ بود باد را شتاب — در ملک حلم و عزم درنگ و شتاب کن
روز و شب تو با شرف عید و فر قدر — یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

وله ایضاً

شاعر ساحر چو شد گرسنه و حیران — هر چه بگوید مشوش است و پریشان
هر دو چه محتاج شد بفکر تو خود گوی — فکر کند شعر یا که فکر کند نان
گر سخنانش مزخرف است عجب نیست — خبط دماغ آورد خیال پریشان

وای بر آن کس که خواجه اش نه بپرسد — بنده ما از کجا کند طلب نان
سیر ندارد خبر ز حال گرسنه — خفته بساحل کجا خورد غم طوفان
چشمهٔ خورشید را رسد چه تفاوت — زانکه بمیرد میان بادیه عطشان
سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید — دجله نشین را چه غم ز آتش عطشان
حالت لب تشنه را ز تشنه جگر پرس — خضر چه داند بهای چشمهٔ حیوان
کفر چه ایمان چه و بقول پیمبر — گرسنگان را نه مذهب است نه ایمان
خلق بجو بیند از کمال فزونی — من چه سر افتادم از کمال بنقصان
نیستم از جنس قدسیان همه دانند — بسته بقوت است زندگانی انسان
نام مواجب بس اکتفا نه نماید — سیر نگردد ببوی مانده جوعان
فرق ز من تا سکندر انقدری نیست — آن ز غم آب مرد و من ز غم نان
روی سخن گر بدین طریق سیاهست — وای برو روسیاه مرد سخندان

شعر چه سان گوید انکه مزد ومواجش | ننگ ننگت فراش هست وسگت سگ دربان
شاعری ازهست درزمانه گناهم | توبه کنم توبه توبه بهتر ازعصیان
باد صبا شمهٔ زحال تباهم | کاش رساند بگوش صدر سخندان
حضرت سالار جنگ میر معظم | صدر زمین ماه آسمان فر یزدان
صدر کرم گستری که دست عطایش | طعنه زند بر سخای ابر بهاران
پایهٔ کیوان ازآن شده است که کردند | نسبت درگاه آستانش بکیوان
چرخ چه برآن ضمیر مهر ضیا دید | شد زپذیرفت آفتاب پشیمان
رای زرینش زصدر مسند تمکین | خنده زند بر بهاء طلعت سرطان
ای فلکت چو آفتاب جلالت | زمرهٔ آفاق برگزیدهٔ دوران
کار وزارت زخامهٔ تو برونق | غرهٔ دولت زفرهٔ تو فروزان
پرتو رای تو مهر راست مکاشف | دامن جاه تو چرخ راست گریبان

رفعت افلاک را جلال تو حجت — دعوی خورشید را ضمیر تو برهان
خشم تو سوزنده تر ز آتش دوزخ — عفو تو جان بخش تر ز چشمهٔ حیوان
جود تو آن میزبان که در همه گیتی — خوانده اطبهای خاص و عام بمهمان
موسی عمران نهٔ و لیک بدعوت — کلک تو آن کرد کو نکرد به ثعبان
بسکه بپرورد و دست وجود تو بخشید — از کف تو عقدهاست در دل عمان
زر بامید قبول دست تو بگذاشت — پای ز کتم عدم بعالم امکان
طبع جهان گر باعتدال تو بودی — دست نبردی خزان گهی به بهاران
عدل تو بودی اگر مدار زمانه — روز و شب ایمن بد از تفاوت نقصان
بخت بلند تو را از اوج سعادت — آیهٔ نصرت فرود آمده در شان
تا که بود استوار دین محمد ص — تا که بود رسم حج لوازم ایمان
عمر تو پاینده باد و دولت جاوید — عید مبارک حسود جاه تو قربان

وله ایضاً

همدم چه نشستی بدکن بر در دونان — برخیز کمر بند و سفر کن عقب نان

بر اهل دکن مذبله شهر دکن خوش — کاله بگه ارزانی و شنبه به یهودان

بر ملت کوته نظران کو زرسازن — تا چند کنی کون طمع بخنیه بجملان

دیوان چه مدح چه گز هر دو بگوزی — تا کی زجنون جمع کنی مدح بدیوان

بس مدح بگفتیم وصله هیچ ندیدیم — جز نکته هر چند خری سری بجنبان

ممدوح من انیکت بدکن حاضر و ناظر — بدهند چرا نسبت خر را بخر آسان

از هر که بپرسیم در این شهر بگویند — مردند کریمان و بماندند لئیمان

رو دست چس القصه بخوردیم زر رودست — بسیار بدیدیم که ریدند به تنبان

نگر بخته از شاه و نه از زیر خراجات — کشتیم بجهان بارکش غول بیابان

چیزیکه بجا مانده ز اسباب بزرگی — کند است و دماغ و چس و ریز لب تلبان

از دیده من شرم و حیا هیچ نکردند — انداختنم در عقب کون که خان

این زیرکی و کله خشکی که تو داری — ترسم ببرندت بدل زیره بکرمان

بر خوان قناعت خوری از خون دل خویش — بهتر که شوی نزد سیه کاسه بمهمان

افتاده بغربت به بتر جای جهانم — زین هند بجانم که دهد غیر جهانبان

سید حسن آن شاه جوان مرد که باشد — در معرکه هم بازو و دست شه مردان

در بزم باعجاز سخن عیسی مریم — در رزم به ثعبان سنان موسی عمران

ریزان ز حسام دو دمش آتش دوزخ — جاری ز سواد قلمش چشمه حیوان

ای غره دولت ز تو آئینه خورشید — وی پایه ملت ز تو بر تارک کیوان

گردون به بر همت والای تو واله — دریا به بر وسعت آلای تو حیران

از کار متین تو جهان راست مدبر — دامان جلال تو زحل راست گریبان

بر رفعت افلاک بود جاه تو حجت — بر دعوی خورشید بود رای تو برهان

گفتی که زیک نور بود کعبه و کویت — آن قبلهٔ ایمان شد و این کعبهٔ احسان

بربسته قدر با دم شمشیر تو بیعت — آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان

خود را بجهان نام تهمتن نه نهادی — میدید اگر فر تو زار ستم دستان

مدح تو چه گویم که چه صلوات محمد — از عرش فرود آمده در شان تو قرآن

جبریل نه و قول تو شایسته تر از وحی — واجب نه و در مرتبه برتر از امکان

تیمور فلک در پس چادر خزد از بیم — هر جا که شود خنجر منصور تو عریان

با فر فریدون تو در عرصهٔ گیتی — شایسته مسند نه فلانست نه بهمان

گردون چه بر آن روی نکو دید بسند — گردید ز پذرفتن خورشید پشیمان

دست تو نه کانست که بخشنده کانست — دادند غلط دست تو را نسبت بر کان

غمهای پراکنده ز خاطر بزداید — گوئی که حضور تو بود روضهٔ رضوان

تا هست فلک بادت اقبال مساعد — تا هست جهان باشی در دهر جهانبان

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمد الله و المنة لعهد آصف دوران
بکفر اسلام غالب شد ز نو در ملک هندستان

چو یوسف بد مسلمانی بچاه ضعف زندانی
بسعی آصف ثانی برآمد یوسف از زندان

وزیر عادل کامل فلاطون رای روشندل
فروغ مجلس و محفل طراز مسند و ایوان

سراج الملک و الدوله رواج الدین و الملة
ملک خوی و ملک خصلة معلی ذات عالیشان

وزیر مشتری پایه فلک چتر و هما سایه
خمیر عدل را مایه جهان جاه را ارکان

پناه شرع و پشت دین برای روم پروین
فلک عزم و زمین تمکین قدر قدر قضا فرمان

مبارک فال و نیک اختر عطارد کلک و مهر فر
سپهر اقبال و مه منظر فلک کاخ و زحل دربان

جهان افروخت بهروزی ز فر او بفیروزی
چنان کز باد نوروزی فروزد شاخ خضر بستان

بدور صدر ملک آرا جهان پیر شد برنا
اساس عدل شد برپا بنای ظلم شد ویران

بدست و رای و کلک و فر چو چرخ و تیر و ماه و خور
جهان جاه را محور سپهر عدل را میزان

نمود از خامهٔ لاغر قوی آئین پیغمبر | چو در آغاز دین حیدر بضرب صارم بران

سرا صدرا فلک قدرا به برج سروری بدرا | برآزند بتو صدرا چو از مه خانهٔ سرطان

ضمیر مهر رخشنده برای تو شرمنده | کف رادت زند خنده به ابر آذر و نیسان

زمانه فارغ از رحمت جهان در ناز و در نعمت | دری بگشاده از رحمت کفت بر مردم کیهان

دستت همچون دم عیسی نماید خسته را احیا | کفت همچون کف موسی فزاید رونق ایمان

اگر زخمی زند عالم و گر دردی فزاید غم | توئی آن زخم را مرهم توئی آن درد را درمان

ز استادان دانشور به استادی در شعر تر | نمودم زیب این دفتر پی دعوی خود برهان

اگر بر درگه اعلی نمایم قربتی پیدا | بمداحی بدان سیما که پیش مصطفی حسان

مرا از بند بدروزی رهاند فر فیروزی | مرا بر دست بهروزی سپارد ایزد منان

ز نوک کلک معجز زا پدید آرم ید و بیضا | بمدح صدر ملک آرا بسان موسی عمران

اگر شاعر بود ساحر منم بر ساحران سرور | و گر ساحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

چو پر جلیس است افکارم ز آیات مدی عالی   چو خورشید است اشعارم ز لفظ عارض عریان

الهی تا زمان باشد زمین و آسمان باشد   ز عز و فر نشان باشد بری با فر و عز و شان

بصدر آسمان بنده زمانه باد پاینده   مبارک باد و پاینده خطاب و خلعت سلطان

در مدح راجه دهراج بهادر

خجسته صبحی چون رای پیر و بخت جوان   بفیض گستری عقل و باصفای جان

ز صافی دل او فال مشتری پیدا   ز پاکی رخ او مهر فرخی تابان

بزنده کاری همدم بعیسی مریم   بنور باشی همدست موسی عمران

ز عنبر شب و کافور صبح رخشنده   چو در میانه ظلمات چشمه حیوان

بیاض صبح ز چشم سفید کوکب ریز   چو پیر کنعان در فرقت مه کنعان

نگاه فتنه و چشم ستارگان پر خواب   عذار ظلمت و دیدار روشنان پنهان

چو دست صدر زبس ابر ریختی گوهر   ره نزول فرو بسته بود بر حدثان

نسیم صبح و شمیم شمال و بوی بهار
زدند دم زدم جانفزای باغ جنان

هوس فزود که دوشیزه کان حجره طبع
کنم بجلوه اطفال باغشان خندان

در این خیال که ناگه خجسته پی پیکی
در آمد از در چون پیر روان تشنه روان

چو گفت گفت که فرت فزود بر جبین
چو گفت گفت که جا هست گذشت از کیوان

چو نی به بند کمر بر هزار شیر نی
بعزم درگه صدر زمین وزیر زمان

شرار شوق از آن گرم تر جهاند مرا
که گرمی سر آتش کند سپند جهان

بجای مژده نداشتمی که درخورش
نثار سازم سر با فدا نمایم جان

روان به پیشش چو خضر دوان پیش
چو تشنه گشته با بچشمه حیوان

چه دیده که بستانی نه در آن دم
که سرو نابت چون سرو و ابود جهان

ز اعتدال هوا ماند خوشه تاکش
مصون چو سنبل از آفت هوای خزان

بشاخ سروش اگر آرمیده فاخته
گشاده سایه او بال باز از طیران

...کان حسن عروسان شوخ نورس او … شکسته رونق بازار حوری و غلمان

اگر رسد بمشام از شمیم او بوئی … بهشت را بنهد موزه پیش پا رضوان

بسبزه بهر تفرج بدم که گشت پدید … شکوه قصرها منظری فلک ایوان

گلاب و مشک کند [illegible] و دم عیسی … در او سرشته تو گوئی بجای آخشیجان

سپهر پیر [illegible] می ز انقلاب تهی … جهان خلد فزائی ز حادثات گران

ستاره و مه او همچنان ستاره روشن … ز احتراق مصون و منزه از نقصان

میان [illegible] فلک عیش بجد انجمنی … فزون ز انجم فی منتهای چرخ کیان

[illegible] شکر لبان نیش نوا … فکنده خار به پیراهن گل میزان

[illegible] نای باربد و نغمهٔ نکیسائی … صلای عام [illegible] افکنده در چهار ارکان

فشانده دست دل خلق انجمن [illegible] … زبان [illegible] گوئی [illegible] سلطان [illegible] دست افشان

ز [illegible] … که از چهار کران کشیده شد شهبان

ز شش جهت همه را همچو نه طباق سپهر | احاطه کرده طبقهای سبعهٔ الوان

بسان مائده نازل شدی تو پنداری | نموده میل کس از شیر مرغ و شیره جان

خوراک خیل سلیمان ز خورده خوانش | هزار سال کفایت کشید مورکشان

به برج سنبله تابنده آفتاب زمین | چنانچه تیر بجوزا و ماه در سرطان

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر | ز فعل و قولش عاجز شده زبان بیان

بهار دولت و دین راجه جهان دهراج | که هست قدوهٔ آفاق و زبدهٔ دوران

وله ایضاً

ز چاک پیرهن چو زلیخای شب بتن | از چاه مشرق یوسف خورشید سر زدن

برچید شام زود چو غنچی ز هم برد | افکنده کاسه باز سحر مجمره در لگن

زاغ سیاه شام نهان شد در آشیان | باز سفید صبح بگردید بال زن

خورشید چو یونس از شکم حوت شب جدا | بگرفت صبح خاتم جم را ز اهرمن

سروی ز شرق گفتی پیدا شده ز سیم
جوئی بچرخ جاری گوئی شد از لبن

طالع در آسمان سحری گشت بحر خوار
لامع زکوه سر سپری گشت تیغ زن

شد جام آفتاب عیان از خم سپهر
چون جام زرنگار که آید برون ز دن

من با دلی پریشان چون طره نگار
رنج سفر گزیدم بر راحت وطن

آمد پی وداعم آن ماه خرگهی
با طره شکسته تر از روزگار من

آب آمده بچشمش از لعل آبدار
چین آمده به ابروش از زلف پرشکن

غلطیده آب چشمش بر زلف و رخ چنانک
طل بر بنفشه غلطد یا لاله بر سمن

در چشم نیم مستش غمزه شده گره
از غنچه دهانش کم کرده ره سخن

بر لاله ژاله ریختی از نرگس سقیم
بربسته راه خنده بر پسته دهن

پیدا و با هلال رخ ماه سر اخراش
می ریخت از دو شعری بر روی پروین

کرده نهان بعقد ثریا لب عقیق
پیران ز جزع بر ورق گل در عدن

لعلی شده ز اشک دو چشمان نرگسین — نیلوفری ز لطمه دو رخسار یاسمن

بس حلقه حلقه زلف گسست و بباد داد — از زلف او هوا شده پر نافهٔ ختن

میگفت و میگرفت بلؤلؤ عقیق تر — میگفت وی فشاند بر رخسار مه پرن

از من ترا جدائی کس را نبد گمان — دل از تو بیوفائی هرگز نبرد ظن

در عاشقان ندیده کسی چون تو بیوفا — این رسم تازه عشق تو آورده در زمن

گر از سفر مراد تو مالست ز اشک تر — قارون صفت خزانه کنم پر ز در عدن

آنی که می سرودی دستان آسمان — نتوان ترا برید ز من با هزار فن

بوئی ز آز گیتی آخر شکر لبی — سازد بگردن دل دو شایست رسن

در پاسخش بگفتم جائی ز غصه ریش — کی مایه نشاط و غم روزگار من

من خود باعتبار نخواهم فراق یار — گیتی دواندم ز درت زار ممتحن

ور نه دمی وصال تو و گنج شایگان — آنست همچو یوسف و این کمترین ثمن

وشش باز کردم بهر وداع آن — آوردمش به بر در مانند پیرهن
رگشت روی کیهان از کرهای آن — کر گشت گوش کیوان از نالهای من
جانان پس از وداع بشد از برم جدا — زان صعب ترکه گردد جانم جدا ز تن
من زیر بار غم ز جدائی آن نگار — وا مانده تر ز جانم اسبی بر زمین
چون سایه او فتادی از ضعف بر زمین — بروی اگر وزیدی بادی ز بادزن
بنشسته من بر او چه سلیمان بر بهم — بر آن غراب لاش خور و کرکس و زغن
سوراخ بس به پشت بالاش مینه بود — بر گستوان بگویم پوشیده یا کفن
راهی به پیش رویم بر هول چون صحرا — بر دامنش ز غول و سفاکش پر اهر
ناگاه در شدم بدیاری که باشد آن — آباد همچو بتکده چین ز اهر
از قند دلبران و عقیق لب بتان — گردیده رشک کاشغر و غیرت
با اینکه هست رشک گلستان ولیک نیست — عیش مرا حلاوت و چشم مرا

بید وستان حرام بود بر دلم نشاط / بید وستان حریر بود بر تنم خشن

هر شب بباد بزم وصالست تا صباح / دامان دل ز آب دو دیده چو آب زن

از شوق نالهای خوش نغمه ناله‌ام / بسته است راه خواب ز دیدار مرد و زن

از هجر محرم است مرا روز و شب مدام / یا سر بروی زانو یا در کف زغن

بر جای باده ریزد در جامم اشک خون / هجران آصفی سر و سرخیل انجمن

از شوق شعر چون شکر احمد وقار / بگرفته طوطی سخنم دست بر دهن

با نالهای دمبدم و چشم اشکبار / روز و شبان بخواهم از حق ذوالمنن

کاندر وطن بعیش بمانید شادمان / من هم بکام دل به نهم روی در وطن

وله ایضاً

ای بت عاشق گداز و لعبت فتان / محرم مشکوی خواص خلوت جانان

قدت ماند به نخل وادی ایمن / رویت تابد چو نار موسی عمران

در بر تو جامهٔ ز دیبهٔ زربفت — بر سر تو افسری ز لالهٔ نعمان
یک تنه داری جدال با سپه زنگ — گاه بگوشی برمح و گاه بچوگان
رنج تنت را گداختن شده چاره — درد سرت را بریدن آمده درمان
بتکدهٔ بزم را ز نعبت آذر — سلسلهٔ عشق را تو سلسله جنبان
گاه چو کوکب باوج و گه بحضیض — گه چو مهی در محاق و گاه فروزان
گوئی داری بپای مذهب زرتشت — یا نه باشی مرید آذر کیوان
صبح تو را مرگ و شام زنده کی ارد — موت و حیاتست با تو دست و گریبان
عاشقی افروختن رواست نه چندین — دلبری عاشق روا است نه چندان
گاه فشانی بپای لؤلؤ منضود — گاه فشانی بفرق شاخهٔ مرجان
تیش نهادی میان فرق عجیبست — زاده زنبور را طبیعت ثعبان
پادشهی با سریر لیک به بزمی — همچو وشاقی که ایستد بر سلطان

دلبری همچو عاشقان جفاکش — سوزی و بر درد خویش باشی گریان

ما و تو در آتشیم هر دو ولیکن — شعله تو بر تن است ما را بر جان

دشمن جانیم و دوستدار احبا — دوزخ خویشیم و غمگسار رفیقان

آنکه پریشان بود دلم ز جدائیش — پیش تو تنها نشسته طره پریشان

شب همه شب تا صباح سوزی گاهی — همچو اعادی بجاه صدر سخندان

آنکه بخلق زمانه دست عطایش — هست زرافشان چو آفتاب درخشان

از دل و دستش رسد بمردم عالم — آنچه بمردم رسد ز فیض یم و کان

چرخ بلند از علو پایه او پست — عقل بحکمت از صفات ذاتش حیران

تشنه‌لبان اشتیاق دست عطایش — خون دل یاقوت سرخ و لعل بدخشان

بسکه زرافشاند دست جود عطایش — نام ز عنقا ز قافه مانده بدوران

ای فلک جود آفتاب جلالت — ای گهر دوده خلاصه ارکان

که بگوهر دست زرفشان تو بلند | آنکو خاتم شنیداست بدوران
از قلمت راست گشته کار زمانه | هیچو زمانه که گشته است بانسان
از امید قبول دست تو بگذاشت | پای نه کتم عدم بعالم امکان
مهر بخندان رخ چو ماه تو گفتم | بودی اگر آفتاب چرخ سخندان
ابر زرافشان کف عطایت خواندم | گر نبدی ابر گاه بخشش گریان
غیر قد و زلف و آفتاب جمالت | سرو ندیدم روان و ماه غزلخوان
خرم و سرسبز از تو ساحت گیتی | راست چو سرو چمن ز باد بهاران
ای فلک سیر تا ز دیده مردم | گاه شود در محاق و گاه فروزان
دشمن جاهت چه ماه سی شبه ناچیز | کوکب جاهت چه ماه چارده تابان

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

لاله و نسرین دلبر مهرو ماه دلستان | آن بهار است آن نگار است این بهشت آنجهان

آن بهاری دلفروز است این نگاری دلربا

جلوه و اندام و رخسار و جمال ماه من

طره و ابرو و تیر غمزه و مژگان او

آن کمندی دام عقلست این کمانی درد هوش

صبر و آرام و دل و دینم بیغما میبرند

خیزران و ظل سوسن ضیمران و باغ گل

آن میانی نیم مور است این سرینی کوه بوس

تاب جان و خرمن گل شام قدر و صبح عید

شاهد و شمع و شراب و شکر آل ثمر

آن جمالی رشک ماهست این قیامی قد سرو

حور و باغ سلسبیل و کوثر باغ بهشت

آن بهشتی روح بخش است این جنان بستان

آن بهار و آن نگار و آن بهشت و آن جنان

آن کمند است آن کمانست آن خدنگست آن سنان

آن خدنگی مرهم دل آن سنانی زخم جان

آن کمند و این کمان و آن خدنگ و آن سنان

آن میانست این سرینست آن دو زلف است آن رخان

آن دو زلفی عنبر و ست این رخانی ارغوان

آن میان و این سرین آن دو زلف آن رخان

آن جمالست آن قیامست آن لبانست آن دهان

آن لبانی نوشخند است آن دهانی ذره سان

آن جمال و آن قیام و آن لبان آن دهان

سینهٔ پستان و دندان و لب جان پرورش

آن نهانی در حریرست این عیانی در بلوس

عقل و هوش و دین و دل پیدا و پنهان پیرش

عارض و خال و عذار دلکش و زلف کجش

آن شراری دل پذیرست این سپندی عنبرین

منشاء سوز درون و چشم اشک آلود من

آب خد و رنگ چهر و طبع شوخ و ماه وش

آن چو ناری تاب جانست آن چو شمعی شمع دل

همچو رای و روی و کلک و دست صدر راستین

بخشش و اعطای و دست و خواطر مختار ملکت

آن چو ابر در نثار است این چو باران مطیر

آن نهانست آن عیانست این یقینست آن گمان

آن یقینی قوت دل و آن گمانی قوت جان

آن نهان و آن عیان و آن یقین و آن گمان

آن شرار است این سپند است آن فروغست آن دخان

آن فروغی تابناکست آن دخانی مشک بان

آن شرار و آن سپند و آن فروغ و آن دخان

آن چو نار است این چو نورست این چو جسمست آنچو جان

آن چو جسمی تابناکست آن چو جانی شادمان

آن چو نار آن چو نور و آن چو جسم و آن چو جان

آن چو ابر است این چو باران آن چو بحر است آنچو کان

آن چو بحری پر نوالست آن چو کانی درفشان

دست چو دو شاخ کلک و نشر علم و کوه حلمش

فکرت و اندیشه و رای رزین و بخت او

آن بلندی کامکار است و آن متینی کامیاب

آنکه از پاسش کلاه و تخت و تمکین و دل

مهر و کین و عفو و خشمش بهر احباب و عدو

آن بهشتی دلفروز است آن جهیمی خصم سوز

دل نواز و جان گداز و زنده کار و عمر کاه

جودی و کو و عطایش قلزم و بحر سخاش

آن خفیفی کم وقار است آن گرانی باشکوه

قاف آفاق جلالش کوثر و شیخ کفش

ای خداوندی که فر و شان و نظم و مجد تو

آن چو ابر و آن چو باران و آن چو بحر و آن چو کان

آن بلند است و آن متین است و آن مشیب و آن جوان

آن مشیبی کاربین است آن جوان کاردان

آن بلند و آن متین و آن مشیب آنجنان

آن بهشت است آن جهنم وان بهار است آن خزان

آن بهاری پر شکوفه و آن خزانی پر چو ان

آن بهشت و آن جهیم و آن بهار و آن خزان

آن خفیف است آن گران است آن غدیر است آن عمان

آن غدیری تنگ نایست آن عمانی بیکران

آن خفیف است آن گران است آن غدیر است آن عمان

آن سپهر است این نجوم است آن خدا است این جهان

آن سپهری کامکار است این نجومی کامجو
چار رکن دولت و اقبال ملک و ملت است
بر دوام دولت و انصاف و جود و عدل و داد
آن شهود ثقت است وان گواه معتبر
امر و نهی و حل و عقد خامه‌ات در کار ملک
ملک و ملت را نفاذ و حکم و عدل و داد تو.
آن قوامی پایدار است این اساسی بی زوال
قول و فعل و انتضام و اقتدارت زنجی د
خاطر و طبعت بخشش حزم و عزمت در نفاذ
آن بحاری عدل موجست این بحاری فیض بار
آفتاب رای و ابر دست و فرهنگ تو

این مداری بر براو است این جهانی کامران
آن سپهر و آن نجوم و آن مدار و آن جهان
آن شهود است این گواه است آن دلیلست این بیان
آن دلیل واضح است این نشانی پس عیان
آن شهود و آن گواه و آن دلیل آن نشان
آن قوام است این اساس است آن قرار است این توان
آن قراری مستند است آن توانی جاودان
آن قوام و آن اساس و آن قرار آن توان
آن بحار است این بحار است آن زمین آن آسمان
آن زمینی سخت نعل است این زمانی گرم ران
آن بحار و این بحار و آن زمین و آن زمان

عدل و جود حاتم و کسری و انصاف و عفاف
آن حدیثی ذکر گوشت این شهودی در نظر
حاتم و شرح گفت نوشیروان عدل تو
همت تو حیرت من طینت تو و طبع من
آن کناری دستگیر است این عریضی مستمند
قادر و فرمان بر و آموزگار و مدح خوان
همدم و ذکر مکارم صدر و فرمان اضاف
آن هزاری نکته منتخبست این درودی منتخب
طوطی و گفتار شیرین چرخ و جریان قضا
تا که هفت آبا و چار امات و کیهان و سپهر
آن محیطی نیک سیر است این محاطی نیک پی

آن حدیث است این شهود است آن نهان است این عیان
آن نهانی رایگانست این عیانی شایگان
آن حدیث و آن شهود و آن نهان و آن عیان
آن کنار است این عریق است آن بشیر است این حسان
آن بشیری بی نذیر است این حسانی تر زبان
آن کنار و آن عریق و آن بشیر و آن حسان
آن هزار است این درود است آن گران است آفرین
آن گرانی سودمند است این روانی سوزبان
آن هزار و این درود و آن گران و این روان
آن محیط است این محاط است آن بسیط است این درجان
آن بسیطی استوار است این بجاری قهرمان

تابع و افتاده و محکوم و منقاد تو باد — آن محیط و این محاط آن بسیط و آن دو خان

اقبالت [illegible] مهر و ماه و چرخ تیر — آن مطیع است این مرید است این امین است آن زمان

آن مطیعی قادر است و این مریدی مقتدر — این زمینی مشفق است و این زمانی مهربان

شوکت و شأن و دل و جان تو را پاینده باد — آن مطیع و آن مرید و آن زمین و آن زمان

حرف حاء

وله ایضاً

[illegible] درآمد به وثاقم ناگاه — چارده ساله مهی بر صفت چارده ماه

[illegible] چون قبله زرتشت ازو — ساخته قبله ارباب نظر آتش گاه

[illegible] تکیه به تیغ از مستی — داده زلف سیهش دام پی صید نگاه

زلف [illegible] نرگس جادو از پیش — از چپ و راست ربودی دل و دین خواه نخواه

[illegible] ترک نگاهش پی صید دل و دین — دانه از خال سیه دام ز زلفین دوتاه

گشت طالع شب غم از افق خانه مهم
دیده مالیدم و گشتم برخش محو نظر
جان بتن رقص کنان سر بکفش بهر نثار
دل و مادم شعف شد و بالله الحمد
گشت ساکن بسر آیم چه بویرانی کج
گفتم ای جان گرامی مگرت ره گم شد
من و وصل چه تو ماهی بچه بخت و طالع
بدعا وصل تو میخواستمی شام سحر
تو چو احمد مگر از خصم کند دستی غا
این منم با تو و از بخت ندارم باور
تکیه بر زد بمن شیفته دل از مستی

شاخ امید من آورد ثمر در دیماه
دل عشاق در بر و در دیده سر آسیمه نگاه
دل به بر چرخ زنان جان بکفش بهر فداه
جان مگر بر رخش گرم بماشاء الله
بنشست او به پلاسم چو امیری بر گاه
که بویرانهٔ من راه فتادت ناگاه
من و بزم چه تو شاهی بچه اندیشه و راه
چون بدست آمدی ای جان برو قدسی ناگاه
یا تو خود یوسفی و جز که نتکم چاه
گر فرود آید در مسکن مسکینی شاه
پر شد آغوشم از سنبل زلف و رخ ماه

زلف او سوده عبیر از پی عطر محفل | خال او سوخت سپند از بد چشم بدخواه

اقتضا کردمی و مطرب من خجلت ماند | تا چو عنین برد و شیرهٔ زاغب بر ماه

کیسه بی سیم و دلم چاک ز غم چون گندم | کاسه بی باده و ز اندیشه رخم زرد چو کاه

او گرفتار خمار و رهی اندر کف غم | او گرفتار بخمیازه و من همدم آه

دلبرم در بر و پر شعله درون از حسرت | بسخن حاضر و جاری بزبان واسفاه

که گزیدیم لب و که دست بسودم بر هم | که ستون زنخم دست و بزانو سر گاه

چون مرا دیده بدان سان خجل و حیران گفت | صفرت رنگ تو بر خجلت تو هست گواه

نقل و می نیست اگر لعل من و شعر تو هست | داده از غم غزل آغاز بنام الله

می ربودم ز لبش بوسه و میگفتم ده | می سرودم غزل و همدم و میگفتی واه

مجلس انس چه شد گرم بگفتا چونی | گفتم ای رای منیرت به بد و نیک آگاه

کرده کارم فلک سفله چو زلفت درهم | کرده سرگشتهٔ غم ایام چو خال تو سیاه

رخ برافروخت چو گل لب ز تغیر بگزید
کی یکی نقش تجمل بزنی خیز به بر
آن منوچهر لقب سرور افریدون فر
کی نشان قاهره ساسان سیر با خبر بیت
توس تدبیر و سیاوش زده و کاوه درفش
نوذر اجداد و سیامک پدر و ایرج پور
بهمن اقبال و فرامرز دل و سرخه گمان
بارمان دست و قلون پنجه و برزو بازو
کشیده شمشیر و تهمتن تن کیخسرو هوش
آنکه از روی شرافت بمثل گر بنهد
ای جهان کهن از عدل تو پذرفته نوی

گفت لا حول و لا قوة الا بالله
داوری تا بدر معتمد الدوله شاه
کیقباد افسر و ایرج هش و دارا درگاه
زال اندیشه و شاپور تن و بهرام جاه
آبتین طینت و کسری نسب و بهمن گاه
نستهن نام و همای عفت و سکندر اشباه
اردشیر افسر و فرخ رخ و خسرو خرگاه
سلم ساسان نژادان پرو جمشید سپاه
گستهم تیغ و قبادان قدم و گیو کلاه
پا بر آن شور زمین ره بیدا از آن محشر گیاه
بر دوام ابدی عدل تو گردیده گواه

گر زند خصم سر ز هم سریت آن ماند / که بر شیر زند لاف شجاعت روباه

وهم وادیّ جلالت نکند طی بقدم / عقل هیچون کمالت نگذارد بشناه

افتد از تارک افلاک کلاه زرین / گر بخواهد که کند پایه گاه تو نگاه

جود کن جود که از جود بماند جاوید / ور فنا شکر تو چون شعر تر اندر افواه

تا ردیف است شب روز و مه و سال بهم / سفیم حاضر و جاری بفلک ساغر ماه

گرد کار از خطر چشم بدت دارد دور / آفریننده انس از حادثه دارا و نگاه

و له ایضاً

الحمد لله که به فیروزی و دلخواه / در بارگه شاه دکن یافته ام راه

آن شاه که از اوج جلالش بنماید / کیوان بسپهر چو بیژن بته چاه

آن شاه موقر که بنزدیک وقارش / که با همه سنگست سبک سنگ تر از کاه

آن شاه قدر قدر که افراشته قدرش / بالاتر از این قبه افراشته خرگاه

آن شاه فلک سده که از غایت تعظیم — خم گشته فلک تا زندش بوسه بدرگاه

آن شاه گران مایه اعظم که دعایش — افتاده چو تسبیح خداوند در افواه

با خرمی و خوشدلی و عیش رسیدم — بر کام دل شیفته المنة و لله

صد شکر که از خاجکی بنده نوازی — بشناخت مرا پایه و بفراخت مرا جاه

آن معدن لطف و کرم و همت و دانش — آن زینت تاج و کمر و بارگه و گاه

گر نیست بمعنی کف او کافل روزی — پذرفته چرا پنجهٔ او صورت الله

ای قائمهٔ تیغ تو پشت سپه و ملک — وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه

آلوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن — آسوده ز شمشیر تو ملک و سپه و شاه

پای خرد از طی فضای کرمت لنگ — دست زحل از دامن ایوان تو کوتاه

در تیه بحر کرمت خضر هدایت — در تیره شب فاقه کفت مهر سحرگاه

دارم ز تو ای کان کرم آرزوی آنکه — بی واسطه ارشاد تمنای دل آگاه

لطف عمیم و کرم عام تو شمارند　　در سلک غلامان ثناخوان و هواخواه

زین پس ای کو بر دریای جلالت　　مدح تو نویسم بفراغت که و بیگاه

چرخ گهی روز پدید آرد و گه شب　　تا ماه گهی لاغر و فربه بشود گاه

دود تو بالند تر از ماه دو هفته　　محسود تو باریکتر از ماه سر ماه

شباب تو پیوسته قرین طرب عیش　　اعدای تو همواره اسیر الم و آه

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ی تهنیت عید بامداد بگاه　　درآمد از درم آن ماه خرگهی ناگاه

فته لؤلؤ ناسفته در لبان عقیق　　شکسته طره آشفته بر شمایل ماه

از مصحف روی مبارکش ابرو　　لبان سوره والشمس و مد بسم الله

شکسته سنبل پرچین زلف مشکینش　　بگرد خرمن گل توده توده مشک سیاه

نماند که در خون خویش غرق کرد　　بناوک مژه و غمزه های زیر نگاه

روان چو سرو بصد حالت و هزار [illegible]
هزار مرتبه سنبل بخط ریحانش
هر آنکه چاه بلورین غبغبش را دید
شفاء درد دل عاشقان غم پرورد
زجای جستم و پیشش دویدم و گفتم
بلای چشم تو چینم که در طریقت عشق
شدی نوح نجاتم و گرنه کشتی عمر
بیا دمی بنشین آتش دلم بنشان
بخنده گفت که تا چند شرح غم همدم
کجاست ساقی گل چهره کو بده ساغر
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی

فتاده در پی آن چون سپاه در پی شاه
نوشته پیش سر زلفش [illegible] و فدام
ز دست رفت دل از دستش [illegible]
[illegible] بخش شفاه
هزار شکر [illegible] دو بار دم صبح ماه
بسوی کلبه احزان من نمودت راه
بچار موج طوفان بحر گشته تباه
که در کمند غم [illegible] لم چو زر در کاه
می مغانه طلب کن دف و چغانه بخواه
کجاست مطرب خوش نغمه کو سرای نشاه
بسان سرور احرار صدر دولت و جاه

سپهر معنی سالار جنگ انکو هست — فروغ دولت ازین مسند و خرگاه

سمی شیر خدا انکه همچو شیر خدا — بکنه ذات صفاتش خرد نیابد راه

به پیش کوه در او قدسیان برند سجود — بخاک درگه او روشنان نهند جباه

برای بوسه درگاه کعبه مقدارش — قد سپهر ز دور الست گشته دوتاه

گرفت کنشلیش اگر نیست کافل روزی — گرفته نخچه ابرو از چه صورت الله

سحاب دستش اگر قطره بر زمین بارد — ز خاک تیره زمرد دمد بجای گیاه

ببسته بر در اجلال او سپهر کمر — نهاده بر سر اقبال او ستاره کلاه

تویی که ابر بهاران ز غیرت کف تو — همی ببارد و از دل چو برق بر کشد آه

نه واجبی تو و در کارخانه امکان — ترا نظیر محالست چون شریک اله

هزار بار برد پیش آفتاب سجود — اگر به رای تو بکیره نمایش اشباه

رسیده جاه تو خورشید وار بر گردون — فتاده مدح تو تسبیح وار در افواه

قدر زتارک سلطان اختران اکلیل ... اگر نماید بر اوج پایه تو نگاه
ضمیر روشنت آن کوکب درخشانیست ... گر آفتاب کند سجده کیش بی اکراه
سوی خصال تو باشد مآب هر نیکی ... به بحر باشد ما چاه یا گشت سیاه
شد آسمان ز پذیرفت آفتاب خجل ... چو چهره قمر از رنده تو زینت گاه
اگر ز طبع تو می جست اعتدال جهان ... نگشت با خزان چهره بر بهاران و
زده است فر تو بر بام آسمان خیمه ... کشیده قدر تو بر فرق فرقدان خرگاه
علو جاه تو جائی بود که با همه اوج ... زحل نماید در زیر او چو نقطه سیاه
نباشد آن یم دریای بیکران دولت ... گران کند از کند هم خور و دان بشتاه
فضایل تو کند نامه سیاه سفید ... مدایح تو بشوید چو آب توبه گناه
بحمله تا که نباشد چو شیر نر روباه ... به سنگ تا که نباشد چو تو سهیلان گاه
زکوه در درخ بدسکال تو کاهی ... بجنگ شیر قضا بد دل تو چون روباه

بکام عیش تو لعل مروق ساقی | بدست راد تو زلف معنبر دلخواه
هزار سال جلالی بقای دولت تو | بحق اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلّا الله

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

کفر ابوجهل شب کرد چو گیتی سیاه | کفر شکن چون علی کشت دم صبحگاه
جلوه ز جیب شهود نور محمد نمود | مهر چو تیغ دو سر شد بجهان کفرکاه
شد شرر اندر شرر آتش طور سحر | شد شکن اندر شکن طرّه شام سیاه
رو بسفیدی نهاد طرّه مشکین شب | داغ جدائی گذاشت حسن برخسار ماه
مهر چو شیر خدا زد علم لا فتی | ماه چو پیر دوتاه شد ز میان خضر راه
شام سیه کار کرد توبه همانا که صبح | از ورق نامه اش شست سواد گناه
مطرب بستان کشید ناله های الصبوح | مرغ مؤذن فکند بانگ اقیموا الصلوٰة
خط شعاعی کشید نیزه چو مدّ نظر | سر ز سیاهی برد صبح چو نور نگاه

صر جریده برزد بر سپهٔ کفر شب   چون بصف مشرکین یکه ولی اله
ریخ کیوان کشید خنجر خونین شفق   زاینهٔ چین زدود تیغ سحر زنگ اه
برده عیسی درید نکهت باد سحر   سحر موسی شکست دست سفید پگاه
عشق بست زدود آتش بید و دود   شمع سحرگاه برد تاب ز رخسار ماه
یخت ز چشمان تر اشک زلیخا سحر   مهر زد از کوه سر چون مه کنعان ز چاه
بیت صبح منیر راست چو رای وزیر   با فر و دولت کشید سر ز گریبان جاه
ز دل و فرهنگ حضرت سالار جنگ   صدر ارسطو خصال آصف جم دستگاه
مظهر نور جلی صاحب عادل علی   آنکه شد از فر او ملک دکن کاخ ماه
عدل ستم سوز او عیسی دجال کش   رای پر از نور او مهدی ملت پناه
ردر اجلال او بسته ستاره میان   بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه
یمه بجا کرم از حسد دست تو   ابر بهاران کشد برق صفت از دل آه

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم
شبه تو باشد عدیم همچو شریک اله

طبع جهان گر بجست خرمی از بخت تو
چیره نشد بر ربیع باد خزان هیچگاه

صبح گشت ار زدی دم ز تولای تو
کی شدی از ظلم شب نیمه روش سیاه

یونس چرخی چو چرخ با همه دریا دلی
بحر جلال ترا طی نکند با شناه

شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم تجلی
دیده چو مهر تو از زینت و زیبایی کاه

آینه های سپهر مهر چو صورا شرف
چرخ زنان می نهند بر در جاهت جباه

بر تو کند بازگشت آنچه نکویی بود
آری دریا بود حسن مآب میاه

تربیت فلک اگر ابر بهاران شود
خاک زمرد کند سبز بجای گیاه

هر که چو زنگی ز تو فضه و دیبا خرد
وانچه بها از تو یافت دهر نسازد تباه

تا بفر جشن تو عید مبارک قدم
خرمی آرد دلیل تازه گی آرد گواه

از کف مه طلعتان جام معرق بگیر
در لب شیرین لبان لعل مروق بخواه

دیده بدخواه تو از غم دل پر خون	چهره اعدای تو زرد نمانده چو کاه
از شر عین الکمال حافظ جاهت حفیظ	وز بدی بدسگال دار دست ایزد پناه

حرف یاء

در مدح مولای متقیان و لنگر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

فروغ ارض و فروزنده سماست علی	خدا نباشد و لی از خدا جدا ست علی
بفضل و مرتبه مخصوص مدح ربانی	بو الضحی است محمد و هل اتی است علی
بچشم موسی عمران فروغ آتش طور	بجیب عصمت مریم دم خداست علی
به استانه اش از التجای آدم و نوح	پدید گشت که ملجای انبیاست علی
بموقفی که نبی دم زما عرفناک زد	بقول ما اره کاشف الغطاست علی
پس از خدا و پیمبر بمومنان والی	بحکم وحی بقرآن انما ست علی
طریقت ار سپری از در حقیقت آی	هدایت ار طلبی کوکب هداست علی

بیا بیمرسم از قلزم گناه مترس — در آن سفینه که چون نوح ناخدا است علی

قدیر و قادر و فرد و وحید و بی‌همتا — نخست مظهر اسمای کبریاست علی

دو چاکرند بدرگاه او قضا و قدر — که آمر قدر و حاکم قضاست علی

بقطع سلسلهٔ کفر با حسام دوسر — بدست موسوی معجز عصاست علی

ز سر تیغ دو سر نفی کفر کرد چه لا — ز جبرئیل مخاطب به لافتی ست علی

بروز عهد ازل زد وسادی جبریل — ولی الست که هادی ماسواست علی

در آسمان بطریق محمد صلعم مختار — چو ماه خاور بر خود استواست علی

ز قول سامت و ناطق اگر حدیث رود — تو اکتفا بعلی کن که قل کفاست علی

به هیچ معرکه آشوب کفر ننشست — پی حمایت دین تا که برنخواست علی

چنان که قدرت او در حصین خیبر کند — عجیب نیست بگویند اگر خداست علی

بحکم نص فهذا علی مولاه — پس از محمد بر خلق پیشواست علی

بصورت ار چه در رتبه اشرف و اقدم — ز انبیاست محمد ز اولیاست علی

در دگر مزن اندیشه پناه مکن — بگیر دامن مولا که مرتضی است علی

اگر تو تابع دین محمدی بدر آی — در آن طریقه که چون خضر رهنماست علی

زیارت نجف از تو به ز حج وادی — که زمزم و حجر و مروه و صفاست علی

بجز قبول رضایش عمل هبا باشد — خداست راضی از آنکس که از او رضاست علی

بحضرتی که بدا فضل ز طاعت ثقلین — اساس دین مبین را نمود راست علی

چو آفتاب میان ستارگان مشهور — بزهد و علم و جوانمردی و سخاست علی

بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر — که نور واحد ما نور مصطفی است علی

دگر حسود جز این از حسد چه خواهد گفت — که آفتاب محمد بود ضیاست علی

به نحو معنی چون اسم هیچ جز باشد — هر آنکه در نظرش غیر مبتداست علی

خدا عبث نه نماید ثنای کس همدم — ثنا بگوی که مستوجب ثناست علی

دلا بسعی عمل درد دین تمنا کن — که درد های دل خسته را دوا ست علی
وصال حوری و فردوس و کوثر و غلمان — میسر است اگر با تو آشنا ست علی
به اشک نیم شبی نامه سیاه بشوی — بکار اگر گره افتد گره گشا ست علی
باعتذار گنه کوشش و ناله بی شبها — که روز حشر شفیع گناه ما ست علی
بدوستی علی دل به بند در همه حال — که سید و سند و صدر اصفیا ست علی
بگیر دامن اولاد او که در محشر — کسیکه از تو شود شاد اولا ست علی
بحیرتم که جزای عمل چگونه دهد — کند ز خون حسین چونکه بازخواست علی
به آل بوسفیان پلید لعنت کن — کز او محمد در رنج و در عنا ست علی

در مدح نواب سراج الملک بهادر

خوش آنکه دلم داشت نه فکری و خیالی — من بودم و می بود و بت چارده سالی
تا پای دلم بود به بند سر زلفی — تا مرغ خیالم به پی دانهٔ خالی

در نظم زمانه قلم معجزه نمایش
هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی

ای جسته وزارت ز جلال تو شکوهی
وی یافته دولت ز جمال تو کمالی

دهقان جهان دیده ایام ندیده
در باغ بزرگی چو تو بالنده نهالی

در میمنت کار جهان مشتری او
هر صبح بگیرند ز دیدار تو فالی

هر نقطهٔ مشکین که گذارد قلم تو
بر خوبی احوال فزاید خط و خالی

صدرالجهان بنگر و آشوب زمانه
زان پیش که بر ملکت رسد بیم زوالی

روشن بما دیده آمال جهان را
زان روی که شهری بفروزد بجمالی

تا ریخ دلم در چمن باغ فراغت
خوش خیمه‌ش بگشاید ز طرب بی‌ملالی

تا چرخ همی گردد و هر روز بکامی
تا دهر همیه باشد هر لحظه بحالی

همواره زند گردون بر کام تو دوری
هر روز فزاید عزت چرخ جلالی

در عین کمالست ز تدبیر تو دولت
هرگز بکمالش نرسد عین کمالی

تغزل

ای زلف یار بار پریشان و درهمی
مانی بروزکار پریشان من همی

هم حلقه حلقه از پی صید دلی کمند
هم پایه پایه بر فلک حسن سلمی

گاهی بگوش جانان آون چو حلقه
گاهی بدست خوبان چنبر چو خاتمی

هم دوش آفتابی و هم خواب حور عین
در این دو شیوه ثانی عیسی ابن مریمی

شامی دلی مسلسل بار و همنشین
ماری ولی مجاور ماهی و همدمی

هندو و کعبه بار ندارد چو شد که تو
هندوئی و مجاور لطفی و زمزمی

زندان آفتابی و آزین ماه تاب
آشوب روزکاری و مطبوع عالمی

در دست حسن و چهره بخاقان چین عشق
همچون کمند پرچین در دست رستمی

دامن فراز دستی و در کوی آفتاب
جولان کنی دمادم چوگان زنی همی

که لطف و که عتابی و که نوش و که شرنگ
که درد و که دوائی و که شهد و که سمی

زندانی و معاینه زندانیان شهر — لرزان و بیقرار و پریشان و درهمی

پیوسته هجر غارت دلهای عاشقان — بر برج نصرت سپه ناز پرچمی

در باغ خلد حلقه زدستی از آن چو مار — کادم فریب و رهزن چون مار ادهمی

طومار سنبلت سیه کارکان رند — مانی و نیک در کف خورشید عالمی

با اینکه نرمی از تو کند وام پرنیان — چون سلسله بپای دل خسته محکمی

سودائی و پری زده گر نیستی چرا — در آفتاب رقص کنانی همی چمی

از تیره گی روز سیاه تو روشن است — کافتاده دور از کف دستور اعظمی

سیما لارجنگ چشم چراغ جهان که هست — صدر زمانه بحر کرم کان مردمی

بعون الله و حسن توفیقه تمام دیوان قصاید فخر العارفین و برهان

المحققین جناب آقا میرزا زین العابدین صاحب

شیرازی المتخلص بمیرزا بعهد تمام شد

فی شهر ۳ ۱۳۰۱


دیوان
غزلیات میرزا
مرحوم

هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

در دلش گفتم کند ره نالهٔ شبگیر ما — عاقبت دیدی دلا بر سنگ آمد تیر ما

تا نگوئی نیست در آه دل عاشق اثر — ساخت زهره را سپر تیر نالهٔ شبگیر ما

قسمت من بی‌وفائی بر دلش تعلیم کرد — تو ندانستی جفا آموخت تقدیر ما

عمرها باشد بامید اثر در کوی دوست — حلقه بر در میزند این آه بی‌تاثیر ما

کرده تاثیر محبت پاک از آلایشم — آری آری خاک را زر میکند اکسیر ما

زنده جاوید شد کشتهٔ ابروی دوست — ای خنک آن دل که خورد آب از دم شمشیر ما

سعی ها کردم عنان عقل نسپارم بعشق | چون توان در مانده تقدیر شد تدبیرها

روی خوب از ما نهان کردی گرفتم چون پری
چون توانی شد نهان ز آئینه تصویرها

[illegible]

[illegible]

ساغر عشق است گوارا مرا | جامی از این باده خدارا مرا

حسن در آمد ز در عشق و کرد | بنده آن روی دل آرا مرا

در تن بیجان رمقی بیش نیست | از غم هجران تو یارا مرا

زهر بده کز [illegible] | شربت قند است گوارا مرا

پیش تو گفتن غم دل آرزوست | گر بکند ناطقه یارا مرا

با غم هجران تو ای سنگدل | نیست دگر تاب مدارا مرا

آورد از طره مشکین تو | باد صبا عنبر سارا مرا

نور خدا جلوه گر اندر نظر | از رخ خوب تو نگارا مرا

ترک نگاه تو سر فتنه داشت — دید بدام تو قضا رام مرا

بیخود از آن ساغر چشمم که ساخت — فارغ از اندیشهٔ ما رام مرا

ترسم از اشک نم همدم برد — زان سر کو سیل گذارا مرا

غیر می مدحت مختار ملک — شعر تری نیست گوارا مرا

میر تراب علی انکه درش
به بود از درگه دارا مرا

پند همدم مده ای ناصح فرزانهٔ ما — طاقت پند ندارد دل دیوانهٔ ما

آشنا با غم و بیگانه ز خویشم کردی — کاشنا با دگران گشتی و بیگانهٔ ما

بیخود اندر چمن قدس بوجد و سماع — قدسیان از اثر نالهٔ مستانهٔ ما

مردم دیده کوته نظران کی بینند — جلوهٔ نور خدا در رخ جانانهٔ ما

طالب جلوهٔ دیداری اگر باز مگیر — از ره دیدهٔ ما بر رخ جانانهٔ ما

شوق صحرای جنون بر سر و دام زلفش	بسته زنجیر به پای دل دیوانه ما
اندران بزم که پروانهٔ دل مشتاقست	شمع خورشید بود برخی پروانه ما
بت پرستیست اگر سجده آبروی نکو	کعبه آید بطواف در بتخانه ما
میکند زنده به اعجاز روان پندار	خضر آورده زلال خم میخانه ما
پی آرایش گیسوی عروسان سخن	طبع آئینه و کلک و زبان شانه ما
ترسم از بارش اشک تر هر دم روزی	بکند سیل غم از آن سر کو خانه ما

وله ایضاً

بزم عشق است دمی وصل بکام است اینجا	می میارید خدا را که حرام است اینجا
کو بمی عشق بست و از انکه نام است اینجا	با جنون عشق به پیغام سلام است اینجا
زیر زلفش منگر چهره بر آن خال سیه	بر حذر باش از آن دانه که دام است اینجا
خلقی افسوس کنان در عقب من که چرا	صحبت این پخته در اندیشهٔ خام است اینجا

حسن را عشق دهد جاه و عزیزی ورنه
یوسف حسن خداداد غلام است اینجا

بنشان تخم وفای دل مایوس مباش
اشک باران تر دیده غمام است اینجا

خلوت امن و می و ساقی و ساغر بنهک
آسمان سنگ مپندار که جام است اینجا

این نه زلف است به بناگوش که از جلوه حسن
محو در سایه آن زلف چو شام است اینجا

کار کس چون دل سودازده مشکل نشود
پای رفتن نه و نه جای مقام است اینجا

هر کسی را نکشد دل بخرابات مغان
در کف جاذبه عشق زمام است اینجا

گو بطوطی منما دعوی شیرین سخنی
بر حذر باش که همدم بکلام است اینجا

عالمی مست می عشق و ز خود نشناسی
کس ندانست که هشیار کدام است اینجا

بقتل خویشتن مایل از آن خواهم دل خود را
که زیر تیغ بینم یکزمانی قاتل خود را

ببحر عشق کشتی رانده‌ام امید طوفانی
که در غرقاب می‌بینم امید ساحل خود را

جوانی حاصل عمر است چون برق یمانی | دریغا رایگان بر باد دادم حاصل خود را

نه از مسجد شد آسان مشکل من نه ز میخانه | روم یارب کجا پیش که گویم مشکل خود را

به تیر غمزه چابک سواران جان سپر کردم | به امیدی که برگیرند صید بسمل خود را

اگر مستم اگر مستور عیب من مکن زاهد | که من نسرشته‌ام با دست خود آب و گل خود را

شبانم از تنهائی آن بت بیدادگر هر دم
به افغان می‌نمایم آشنا با غم دل خود را

بجز نظر که فکندیم بر رخت ما را | چه جرم رفت که افکندی از نظر ما را

دریغ و درد که صیاد ما شکست دلی | همیشه بشکند مرغ رشته در پا را

تو را که طرهٔ یوسف بدست نگردید سیر | چرا ملامت بیجا کنی زلیخا را

چو دیده‌ام که ز خون ریختن نگردد سیر | تو سنگدل نشوی سیر از جفا ما را

چو چشم دل بسپردست کافرم اگر نه | به نیم غمزهٔ شوخ تو دین و دنیا را

چگونه همدم از این پس کند شکیبائی
که برده اند بیغما دل شکیبا را

دل خواست کاهوان تو گردند رام ما
غافل از آن که زلف کجت بود دام ما

اغیار را نه از جفا و ستمکاری غیبت
ترسم زمانه از تو کشد انتقام ما

ناصح ز بیم ننگت مده پند از عشق تو
بگذار تا بباد رود ننگ و نام ما

رضوان بچاکری درم افتخار داشت
بر جای پاسبان تو بد گر مقام ما

ای بی وفا چه باده بجام مسکینی
مشکن بسنگ کینه صراحی و جام ما

او را سر تغافل و ما را هوای تو
همدم غرور آن نگر و فکر خام ما

قسمت غیر وصل تو حصه من جدائیت
ناله ز بخت خود کنم یا که ز بیوفائیت

باز فکنده ام سپر پیش تو قصه مختصر
گر بنوازیم رهی ور بکشی فدائیت

ای بت دیر آشنا از در دوستی درآ — تا شب عاشقان شود روز به روشنائیت

جان ضعیف ناتوان عیسی زنده گر شود — گر بمشام او رسد نکهت آشنائیت

بلبل خوش نوا بکش ناله که اندرین چمن — برده ز عندلیب دل دست غزل سرائیت

همدم از آن لب و دهان بوسه نخواه کان

رندی و لاابالئی کس ندهد گدائیت

دانم که کشد عاقبت از کنج سلامت — ما را دل سودا زده تا کوی ملامت

یا پا منه ای دل بصف معرکه عشق — یا سینه سپر کن به بر تیر ملامت

زر ساخت سر و پای من اکسیر محبت — بر دعوی من گونه زردست علامت

نازد که بگویم که کنه میرود از خشم — خوبان ز دل خسته بگیرند غرامت

صبحی نبود شام غمت را اگر امید — پیوسته شب هجر تو با روز قیامت

عاقل نتواند که کشد بار غم عشق — این جامه بعشاق بود راست بقامت

کوته نظر از وصل تو راضیست بنظری
همدم نکند جز سر کوی تو اقامت

امشب که سوزم از همه شبها فزونتر است — نالم که ناله شب غم سوز دیگر است
دورم به آخر آمد و غم سر سفید کرد — وز سر برون نرفت هوائی که در سر است
ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی — کاین عمر چون چراغ و اجل باد صرصر است
یکبار یاد ما نکنی و به یاد تو — چون زلف و روی تو شب و روزم برابر است
یا صبح محشر است طلوع شب فراق — یا شام انتظار تو خود روز محشر است
هر شب بیاد طره عنبر فروش یار — چون نافه تتار دماغم معطر است
جان میپرور و خیال تو شبهای انتظار — وصلت چو نا کند چو غمت روح پرور است

همدم دکن خوش است بعنایات صفدر لیک
قرص جوین و گوشه شیراز خوشتر است

نه همینم ز غم عشق دل زاری هست | بی تو در دیده من هر مژه خاری هست

الله الله مبر از دست من شوریده مهر | گر سر زلف توام بسته بجان تاری هست

چو شدم از دو ره زلف سیاهش | سبحه گر رفت ز کف رشته زناری هست

با پریشانی و سودازدگی همدوشست | هر که را با سر زلف تو سر و کاری هست

چند گوئی گذر از سر کویم همدم

راهم این است روم با تو مرا کاری هست

گفتی نخورم باده رنگین که حرام است | چیزی که در این شهر حلال است کدام است

زنهار مبین کم بمقیمان خرابات | کاین طایفه را مصطبه عشق مقام است

حال دل شوریده در آن حلقه گیسو | آن مرغ بداند که گرفتار بدام است

از نام مبر نام مکن هیچ سخن از ننگ | دیوانه دلان را نه غم ننگ و نه نام است

از جم بجز از نام حدیثی نشنیدیم | می نوش که خود جم بجهان زنده بجام است

می با تو حلالست که در شرع محبت / گر خمر بهشتست که بی دوست حرامست

می شمع رخ دوست همه شب بیرم دل / با آتش پروانه به پیغام و سلامست

گفتم مکن از ناله طوطیش شنیدی / ایدل همه با سوخته کی کار تو خامست

زان سان که تو خون دل عشاق بریزی / جای زدن شکوه بر صدر کرامست

سالار عدو مال که در گلشن آمال / باران کفش غیرت باران تمامست

همدم نه کلیمست که سازد به تجلی
او را همه باد دولت بیدار تو کامست

از ننگ عار دارد آنکو که بنیک نامست / از سوز عشق نترسد ناپخته که خامست

شیخ و ریا پرستی ما و شراب و مستی / تا خود پسند جانان اندرین میان کدامست

حال دل پریشان در آن کمند گیسو / آن عندلیب داند کاندر شکنج دامست

ماهست عارض دوست گر ماه نوشخندست / سرو است قامت دوست گر سرو خوش خرامست

یکسو شماتت غیر یکجا تطاول زلف
بر عاشقان مسکین آسودگی حرام است

دایم اگر بنالد دل زین رم عجب نیست
مرغ شکسته پر را افغان علی الدوام است

بیهوده چون سکندر ظلمات غم چه پویی
در دست ساقی جم آب خضر بجام است

مردم که در بساط قرب حضور خواهد
زنهار کم ببینش طوطی خوش کلام است

ترسم که از جفایت نالم بصدر اعظم
سالار جنگ آنکو ممدوح خاص عالم است

عاشق زارم مرا با غیر جانان کار نیست
در دل من حسرتی جز دیدن دلدار نیست

درد دل یارب ندانم با که گویم چون کنم
تندرستان را خبر از حالت بیمار نیست

خصم اگر بسته کمر بر قصد جان اینجا چه باک شکرست
چون گرفتی دوست باک از دشمن خونخوار نیست

جام زهر جانگزای و ساغر لعل مذاب
در بر عاشق یکیست آنجا که ساقی یار نیست

گشته زان زلف دوتا شانه روزم سیاه
ایکه اندر عشق رو در رسن پیچان کار نیست

زیستن بی دوست دشوار است اما پیش شمع / اینقدر پروانه را جان باختن دشوار نیست

ذوق مستی محبت را چه داند آن کسی / کز شراب عشق شیرین مشربی سرشار نیست

صبر تلخ است و ندارم جز صبوری چاره‌ای / چون گریز از آن لب شیرین شکربار نیست

دم غنیمت شمر زنهار همدم کاین نفس / چون برآمد رخصت برگشت دیگر بار نیست

تنها نه همین با منش از مهر سری نیست / با هیچکس از اهل وفایش نظری نیست

ای عشق ندانم تو چه شاخی که در این باغ / جز خون دل و اشک روانت ثمری نیست

احوال من زار مپرسید که در عشق / بیخویش چنانم که ز خویشم خبری نیست

عمریست امید اثر آه کشد دل / آه چه توان کرد در آهم اثری نیست

خونین ز غم عشق نه تنها جگر ماست / لیکن چو من غمزده خونین جگری نیست

همدم قدح باده سپر ساز که در عشق / از تیر بلا جز قدح می سپری نیست

عاشق زارم مرا با کفر و ایمان کار نیست
در طریق عشق قید سبحه و زنار نیست

غمزه ساقی رفوی اندرون چاک ماست
زخم عشق است این علاجش مرهم زنگار نیست

ناز کن تا میتوانی تا کشم نازت بجان
عاشقانرا از معشوقان کشیدن عار نیست

من نیم شیخ ریا عمامه تکلیفم مکن
گردن باریک ما را طاقت این بار نیست

گفتمش بوسی بده گفتا بهای بوسه ام
گفتمش جان گفت جان را اینقدر مقدار نیست

از برم بگذشت آن سرخرامان بیقفس
آنکه میگفت اندرین گلشن قد بیجا نیست

خط سبزش بر بیاض حسن امسال این نگاشت
یار آن یار است اما حسن پیرار پار نیست

نسبت رویش غلط کردند خلق الحق بماه
ماه شهرآشوب و بزم آرا و شیرین کار نیست

زلف را بر رخ پریشان ساز تا گویند خلق
روز کس در عاشقی چون روز من هم تار نیست

کی بود کی که مه نو سفرم از سفر آید
شاهد قدس در آئینه دل جلوه نماید

پیش زلفش بکنم شکوه شبهای جدائی
تا رکاب از سفر عشق نباید که درین ره
دعوی عشق مسلم بود آنرا که سر دوست
پرده بردار خدارا که نظر بر رخ زیبا
لب به بند ز ترنم بچمن مرغ خوش الحان

بلبل اندم بسر آید که گل اندر چمن آید
بجز عشق بجز بد بفغان غم بفزاید
نماید
همچو پروانه [illegible] پروا
بگشاید
ره اندوه به بند [illegible]
تا ز همدم غزلی مطرب مجلس بسراید

غرض حرفیست زان لعل شکرخند
بدشنامی دلم را ساز خورسند

مزن ای صبح سرکم رشته جانها
چو نی دارد شب دور از جدائی
خدارا طره دل بند بگشای
منال ای مرغ دل در دام زلفش

بتار زلف این شب جست پیوند
فغان از استخوانم بند در بند
پریشان تر مرا زین بیش مپسند
که می ترسم ز پا بگشایدت بند

وفا ندیدم ای ماه ای | جفا با عاشقان ای شوخ تا چند

وصال یار آمد ... هم

بسوز و ساز با من داوری چند

بشب سیاه ... ز این نیاز بشتاب | که بروی عاشقان شب دراز باشد

شد و سر سفید و از سر رود و هوای وصلت | چکنم که عمر کوتاه و عمل دراز باشد

غم دوست گو ... که بخت آید | ز دو صد هزار عاشق یکی اهل راز باشد

نچنان ربوده عشقت دل و دین و عقل و هوشم | که میان وصل و هجران دگر امتیاز باشد

کندان تطاول و من به هم بدل تسلی | که ز شوخی آن تطاول بمنش نیاز باشد

دل و دین بباخت همدم بقمارخانه عشق

که اصل عشق آنست که پاک باز باشد

من ز تو مهجور و ... تو خوش شو | از تو چه ... بخت من این بود

ساده کیم ببین که محو لشته دل من
دل شده عشق را بود چو غم دین
جز قد سپستان ان بهار نکوئی
قصه اغیار شد چو دوش همدم

برهمنی کو بمن زنار نغر مود
تا به زلف داده را بود چو چشم بسود
سرو ندیدم که بار آورد امرود
منصب درباغیش چو بود چو بیم

گر بخواهی آکهی از سر پیر می فروش
جام صهبای محبت از سبوی عشق نوش

بنده پیر خراباتم که از جامی دهد
آنکه بر بالاش تشریف سعادت گشته راست
با سکندر گو که در ظلمت چو جوئی آب خضر
چهره افروزی زخی با غیر و بیکوئی مثال
چاره غیر از خموشی نیست گر درد فراق

نفس امر بین صفت را سیرت و سیان خرقه پوش
شاه عشقش خلعت تجرید پوشاند بدوش
در خرابات مغان آی و بجو از پیر هوش
پیر آتش را مجنبانی و بیکوئی بجوش
بلبل شنیدی چرا در هجر گل بودی خموش

دامن مقصود ناید بهدم اگر کوشش بدست
تا چه باشد سرنوشت در ازل بیچاره کوش

گر خرد شد دل نباشد طرفه از عاشق خروش
بر سر آتش عجب باشد که بنشیند خموش

در غم عشق نگارین میخورم خون و قفا
تا قفا دف میخورد ناچار باشد از خرد و هوش

عقل و دینم شد بری تا دیدم ابروی کسی
هر که می بیند پری گردد بری از عقل و هوش

بلبل آسا ناله پیش دوست شرط عشق نیست
بنده پروانه ام کو سوزد و باشد خموش

یا که دارد عنبرسارا صبا در آستین
یا که افکنده است ماهم طره مشکین بدوش

روز من تاریک کرد آنسرو خورشید بنا[illegible]
شکن من کالا فروشد زان طره عنبر فروش

بعد ازین بیچاره نیکوشم دگر از هجر یار
زین چه حاصل او چو آید من دوم تمام ز هوش

کشم بار غمت تا میتوانم
اگر تو سنگدل من سخت جانم

من از عشق بتان دل بر نگیرم — نصیحت گر کند پیر و جوانم

بیار ای باغبان سروی ز بستان — ببالای بلند دلستانم

ز بیدادت ندارم دست از تو — بکن چندانکه خواهی امتحانم

بجای آنکه کردند از نگار — غلام همت دردی کشانم

نهان خواهی غمت با اشک غماز — گشاید پرده از روی نهانم

ببستم دیده از زیبا رخان — ز مهر عشق فارغ زین و آنم

بجز کوی بتان و جام صهبا
بهشت و کوثری همدم ندانم

خواهم غم دل بیار گویم — غم در بر غمگسار گویم

زلف تو سیاه کرد روزم — من شکوه روزگار گویم

جز نکته مگو بدان دهان هیچ — من قصه باختصار گویم

آتش کشد از دلم زبانه — از سوز دل فکار گویم
طول شب انتظار جانان — با دیده اشکبار گویم
خواهم چو دلم قرار گیرد — زان طره بیقرار گویم

همدم شب انتظار تا صبح
از یار و من ازو یاد گویم

گه ناله از جفای تو بیدادگر کنم — گاهی فغان ز آه دل بی اثر کنم
دردا که از تغافل صیاد سنگدل — بال و پری نماند که سر زیر پر کنم
او خوش گذشت مست ز سر خون خویش تیغ — از دیده بر شمایل ماهش نظر کنم
در آتشم ز باده تر در هوای دوست — جانی بکام او نکند از رو بسر کنم
خوش آنکه پیش طره زلف دراز او — شرح غم شبان جدائیش سر کنم
او خنده خنده باز بچشم سیه نگاه — من گریه گریه شرح غمش مختصر کنم

پایان عشق قصه پروانه است شمع
همدم تو را از سوز محبت خبر کنم

دیدی که شد دلیل بمقصد رسیدنم
دنبال کاروان محبت دویدنم

محو نظاره بر رخ قاتل شدم چنانک
گر دست رفت لذت در خون تپیدنم

ناصح مساز رنجه حدیث غیر ز گوش عشق
آکنده است گوش نصیحت شنیدنم

تندی کن و ترش بنشین کار زود بود
گفتار تلخ از لب شیرین شنیدنم

با آنکه میزنند سفیرم ز بام عرش
بر تر بنا شد از لب بامت پریدنم

همدم زمین عشق یکی گشته در مذاق
از دست دوست زهر ز ظرفه چشیدنم

یکبار دیگر ارزو از خوان افسر است
همدم نوال نعمت الوان چشیدنم

کار مرغان سحر افغان شبگیر است و بس
غنچه در این بوستان امروز دلگیر است و بس

من نه تنها در خم زلفش مدام افتاده‌ام
یک جهان افتاده در دستش به زنجیر است و من

همچو صنعان دل بدست شوخ ترسایی و شنگ
ای مسلمانان دگر من بعد تکفیر است و من

از غم لیلی وشان سرگشته چون مجنون عشق
در بیابان سر نهادن کار نخجیر است و من

من ز شرم دوستی تو از سخن بنشسته‌ام
هر کجا بینم سر زلف تو در زیر است و من

هر که بینی دوست دارد خواهر و در بیشتر
جز دل خونین کی بی رویت ز جان سیر است و من

دوستان اندیشهٔ تدبیر دل شوریده کن
کار دل همدم خراب از دست تدبیر است و من

گر جدا از آستانت مانده‌ام معذور دار
هر کجا باشم دعای دولت میر است و من

فخر عالم سید صدر جهان سالار جنگ
آنکه اندر سلک مداحان او میر است و من

ساقی ز طاق نه می دوشینه بر زمین
تا ما نهیم توبه دیرینه بر زمین

بار غمی که چون شتر مست میکشم
بر پیل اگر نهی به نهد سینه بر زمین

در روز عیش گل بنوه جام می بیار — بگذار حرمت شب آدینه بر زمین

مطرب رهی که در طرب آیند صوفیان — تا بر نهند خرقه پشمینه بر زمین

بر روی خویش فتنه نشد گوئی آینه — گر کف نه می نهد و می آئینه بر زمین

حسرت بجان سرشته چو مستی که در شراب — عشقت بجان نهفته چو گنجینه بر زمین

بهتر از آن که سنگ زنی بر صبوی ما — همدم اگر ز دل تنهی کینه بر زمین

مشو آشفته تر هر دم دل من — ز پند دوستان و طعن دشمن

بچشمانت که اندر چشم مشتاق — جهان تنگست همچون چشم سوزن

تو گوئی چاره عشق احتمالست — شکیب و عاشقی برق است و خرمن

کمند شوق جانم می کشاند — کشم چندان که خواهم پا بدامن

در اول مهر و آخر بیوفائی — بود آئین خوبان غالب الظن

بجز زلف و جمال دلفریبت	ندیده شام کس در روز روشن

به جوق بلبلان شوریست گوئی

دل همدم گرفته جا به گلشن

بجسم مرده جان بخشد نسیم خاک کوی تو	دم عیسی است پنداری نسیم مشکبوی تو
مقامت در دل من وصلت اندر خیال چشمم	بجانت منزل و من هر طرف در جستجوی تو
همه کس را بدل در عاشقی باشد تمنائی	نباشد آرزوئی در دلم جز آرزوی تو
بمجنونی و رسوائی نهادم دل از آن روزی	که دل مجنون صفت بستم بزلف مشکبوی تو
من اول روز دانستم که چون آئینه رخسارت	بگرداند ز هر سو روی عالم را بسوی تو
کشیدم من قلم در عاشقی از اجنبا خویش	نسازی گر بطبع من بسازم من بخوی تو

نیاید در بیان همدم چو شرح عشق بی‌همتا

بر اهل نظر بیهوده باشد گفتگوئی

بی تو فروغ مجلسم غیر شرار آه نه
گر پس عمری آن پسر سوی من افکند نظر
پیرم و زار و ناتوان از در خود مران مرا
زان سر زلف عنبرین تیره نه روز من همین
روز و شب سیاه ما بنگر و اشک و آه ما

آنهم از افتاده کی هست کهی و گاه نه
از هیجان چشم تر دست زدن نگاه نه
گر دو جهانم ای جوان غیر درت پناه نه
لیک بعاشقی چنین روز کسی سیاه نه
خواه بداد خواه ماد دل بسپار و خواه نه

بر رخ نیکوان نظر همدم اگر بود گنه
کار مرید خانقه هیچ بجز گناه نه

گفتم غم دل کشت مرا گفت بیا چه
پیدا ز رخ غنچگان آیه نور است
بیهوده ستم غماز مخوان باد صبا را
ما کشته عشقیم لب عیسی غیاث

گفتم لب عیسی است بگفتا که شما چه
خفاش اگر نور نه بیند بصبا چه
عنبر سر زلف تو فروشد بصبا چه
شمع دگرانی بمزار شهدا چه

ما را خم ابروی بتان قبله نمودند — گر قبله کج افتد گنه قبله نما چه

بردار طبیب از سر من دست خدا را — بیمار غم عشق بتان را بدوا چه

سجاده زکف دادم و پیمانه گرفتم — رسوای خرابات مغان را بسر پا چه

همدم تو مگو بسته خدا پای گریزم

پابند تو بر پای ببستی بخدا چه

آسوده دلم زان بکمندی که تو داری — کازادی دلهاست ببندی که تو داری

گر دست به بیداد دلت خوی چو تو نکرد — با این دل بیداد پسندی که تو داری

افروخته آتش بدلم هندوی خالت — در آتشم افکنده سپندی که تو داری

درمان دل خسته مسلم کنی ای عشق — گر صبر کند دل بگزندی که تو داری

دانم نرسد دست تظلم بعنایت — دل خسته و تندست سمندی که تو داری

شیرین لب و اندر بر دل جان گرامی — اما به شیرینی قندی که تو داری

ترسم که چو منصور نهی پا به سر دار
همدم ز خیالات بلندی که تو داری

هر کسی را دل گرفتار سر سودائی
من پیمانه خریدار سبوی خود رائی

خود مگر جاده عشق شود خضر رهم
کاندرین ره نه پدید است نشان پائی

پیش شمع رخت ای دو جهان شادی دل
نیست پروانه وش از سوختنم پروائی

خورد سودای سر زلف پریشان کسی
درد ما غم نه پذیرد هر نفسی سودائی

یاد وقتی که ز کلکم شعله خشکی
بکف آید اگر از آتش غم مینائی

خود بگو زاهد اگر باده ننوشم چکنم
فصل گل خاصه دست به بزم آرائی

همدم از ملک سلیمان سر امت خواهی
بر در میکده عشق بجو ماوائی

این تطاول که تو از سر بر زلفم که کنی
بر در آصف جم از شمت غوغائی

راجه و مهراج لب صاحب نظران شده
بجز از خاک درش جائی وماوائی

از خوبی و لطف دلربائی — تقصیرش نه غیر بی وفائی

آئینه زلف بنه که ترسم — از خویش چو خلق دل ربائی

یکروز بگیرم آن سر زلف — گر بخت بدم کند رسائی

بالی ز بهشت میکشاید — انجا که نقاب برکشائی

یکره ز خضاب کن نکوکم — آنک بعهد پنجهٔ حنائی

گر پرده برافکنی بره ایستد — از فارس روم پارسائی

با این همه نازکی اندام — سنگین دلی و تند خو چرائی

رمزیست کرامت آسمانی — سر نیست دهان تو خدائی

آن نیستی ار تغافل — چو نیم ز کمند تو جدائی

خورشید ز شرم بر نیاید — یکروز به بام اگر بر آئی

جز روی تو قبله نماند — ابرو بخلایق ار نمائی

شهدی بکلام لست همدم
در وصف لبی اگر سرائی

همین تنها نه آئین وفاداری نمیدانی
ز دلداری بجز رسم دل آزاری نمیدانی

وفا با اهل دل کن از غلام پیر خود بشنو
جوانی جان من آئین دلداری نمیدانی

بدین زیبائی لطف و صباحت حیف از آن باشد
که آئین وفا و شیوه یاری نمیدانی

بسی در خواب آخر در جهان بیدار شد
مگر ای بخت خواب آلوده بیداری نمیدانی

ز خود داری بر آید در جهان کام دل عاشق
فغان از دست تو همدم که خود داری نمیدانی

کسی مباد چو من مبتلای بی پولی
که نیست هیچ بلا چون بلای بی پولی

طبیب عشق مسیحا دمست لیک چه سود
که جز فلوس نداند دوای بی پولی

رقیب و سیم و زر و های و هوی مستی
من و شکستگی و های وای بی پولی

اگر حدیث کنم قرض خود ز انجم چرخ
که دل چه میکشد از ماجرای بی تو بسی

نیاز کردم اگر ما هوا رسن برسد
ز چنگ و باده نمایم تقاضای بی تو بسی

تو دستگیر شو ای پیر پیغمبر وش که بس
فتاده ام بچه تنگنای بی تو بسی

کجاست اهل دلی تا بمن ببخشاید
که تا بجود نرهیم از بلای بی تو بسی

بگوی عشق که در سر قدم هزار غمست
دلم ز هیچ نترسد سوای بی تو بسی

ز رنج بادیه دل بر نمیکنم همه گام
نشسته خار تحمل بپای بی تو بسی

مگر عنایت صدر جهان نجات دهد
وگرنه ما و غم جان گزای بی تو بسی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب غزلیات

فخر العارفین و برهان المحققین
جناب آقا زین العابدین حبیب شیرازی

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا ع

هر طرف مینگرم شور قیامت برپاست — دهر پر شیون و شین است مگر عاشوراست

یوسف مصر که گم گشته که یعقوب صفت — هر کرا مینگرم در دلش وا اسفاست

قرة العین که گردیده در این ماه شهید — که ز داغش جگر شیر خدا خون پالاست

یارب این گوهر یکتا ز کدامین صدف است — که ز لب تشنگیش دیده زهرا دریاست

آخر ای قوم چه رو داد که در کون و مکان — ناله وای حسیناست بلند از چپ و راست

این حسین است مگر زینت دامان بتول — این حسین بلکه طرازنده دوش طاهاست

همدم از داغ جگر گوشه زهرای بتول — گر چکد خون دل از مردمک دیده رواست

خون ببار از مژه ای دل که محرم آمد — نو بهاران غم و نوبت ماتم آمد

بند دوم

ای فلک هر چه بدل داشتی از جور و جفا — همه را کردی بی شایبه با آل عبا ع

ساختی رزم و شکستی در دندان رسول
آختی تیغ و زدی ضربت بر شیر خدا

کردی اجماع و زدی در به بتی گاه بتول
ساختی کینه و چشاندی بحسن زهر جفا

بگذار این همه با شاه جگر تشنه حسین
چو ستمها که نکردی بصف کرب و بلا

قامت اکبر او را نکشیدی در خون
شادی قاسم او را نه نمودی تو عزا

بگلوگاه علی اصغر او ریش ز کین
نگشادی ز کمینگاه اجل تیر قضا

به لب تشنه شه [illegible] که چه تقصیر
نه زدی چوب نکردی ز پیمبر پروا

[illegible]
[illegible] تشنه توان کرد شهید

[illegible]

زین [illegible] علمه خونابه ز مژگان بارد
[illegible] ذبح کند مهر و طوفان را

تا بدامان قیامت جگر تشنه حسین
پاره های جگر از دیده بدامان بارد

بر غریبی و اسیری یتیمان حسین
همه شب خون دل از دیده گریبان بارد

عجبی نیست که بر حالت زار زینب
اشک خون بر صفت ابر بهاران بارد

در غم یوسف گم گشته زهرای بتول
اشک یعقوب صفت گرگ بیابان بارد

ای خوشا حالت آن دیده که بر سبط رسول
گوهر اشک بمانند باران بارد

قطره خون نشود بیش دل و در این غم
سر کند گریه چنان لجه عمان بارد

نه همین فاطمه از داغ حسین بارد خون
تا ابد اشک شفق گون نه ببارد گردون

بند چهارم

چونکه از صرصر بیداد سپاه عدوان
نوبهار علی آباد حسین گشت خزان

سروهای چمن دین همه چون لاله شدند
اندران دشت بخوناب شهادت غلطان

گفت اکبر بپدر کای شرف آل خلیل
وقت آمد که نمائی چو ذبیحم قربان

همچو قاسم [illegible] خنجر جان [illegible]
پیش [illegible] منفعلم بابا جان

کرد [illegible] سوی [illegible]
شاه [illegible] لب تشنه [illegible] نگران

عمر سعد چو آن وارث حیدر را دید — بانک برداشت بغیرت ز بنی آل سفیان

بر حسین ابن علی کار شده ان تنگ — که فرستاده بر گرگ اجل و سیف جبان

تیر باران بنمائید و بضرب شمشیر — بگذارید فراقش بدل مادر پیر

بند پنجم

در صف کرب و بلا چو همه یاران حسین — جان شیرین بنمودند بقربان حسین

نه تنی زنده ز انصار ز اصحاب رسول — نه یکی مانده ز اقران و ز اخوان حسین

نه معینی که در آن دشت بلا خیر کند — رحم بر سوز دل و دیده گریان حسین

گشت بی تاب چو در آتش تابان اسپند — ز آتش فرقت یاران دل سوزان حسین

ناله سر کرد بنوعی که بفردوس برین — شد دل فاطمه مجروح ز افغان حسین

گفت کو اکبر و کو قاسم و کو عباسم — پاره جان و جگر بند دل جانان حسین

آخر از چاه برآید مه مصر یعقوب — ماند در چاه فنا یوسف کنعان حسین

بار بستند رفیقان و من اندر اثرم — خون شد از محنت مشتاقی یاران جگرم

بند ششم

او از آن لحظه که با خنجر کین شمر لعین — کرد ماوی به سر سینهٔ شاهنشه دین

شمر کرد از گلویش تیغ نکرد آن کافر — شد خجل خنجر و آزرم نکرد آن بی‌دین

بر سرش قاتل و تیغش [illegible] — [illegible] سوی [illegible]

که مسلمان نکند صد یک از آن [illegible] — [illegible] آنچه [illegible]

عاقبت کرد جدا راس شه نقش قضا — بر سر سجده‌گه [illegible] چو بنهاد جبین

می ندانم ز چه افلاک نیفتاد نجات — خورد چون قائمهٔ عرش امامت به زمین

چشم زینب به ره وصل برادر که ز ره — ذوالجناح آمد از خون سر و یالش رنگین

جسم صد چاک تو در خاک دریغ است دریغ — چشم احباب تو نمناک دریغ است دریغ

بند هفتم

خورد آب از دم خنجر چو تشنه جگر	رو نهادند بتاراج حریمش لشکر
دیده خونبار پژولیده یتیمان حسین	دست بر دامن زینب زده زار و مضطر
یک رسیدی و نهادی به یتیمی زنجیر	یک دویدی و کشیدی باسیری معجر
آن یکی گفت که ای عمر زدم این سیلی	وان یکی گفت ربود از سر من آن معجر
هر طرف پرده کیان رو بفرار آورند	بجز از خنجر و شمشیر ندیدند مفر
داشتند آنچه بدل کین و نفاق اهل شقاق	ننمودند دریغ از حرم پیغمبر
سوختند آتشی اندر حرم شیر خدا	که ز دودش بفلک چشم ملایک شد تر
پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم	بر نشستند خلیل آسا در آتش غم

بند نهم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل	ناقه در ناحیه از گریه فرو ماند بگل
پای سجاد بزیر شتر اندر زنجیر	دست کلثوم به بند ستم اندر محمل

بار های دل با سینه چو سحر کوکب بار
گوهران صدف دین چو شفق خونین دل

جانب ناقهٔ عریان عروسش نگران
راس قاسم همه ره از سر رمح قاتل

ساکنان حرم و پرده کیان عصمت
در بر خلق ز بی پرده گی خویش خجل

دختران پسر ساقی کوثر ز عطش
بر سر خاک طپیدند چو مرغ بسمل

با سر بابا بکام دل حرمان دیده
گله میکرد سکینه همه ره تا منزل

کز یتیمت نکنی یاد چرا جان پدر
یاد باد آنکه کشیدیم چو جان اندر بر

بند دهم

آه از آندم که نگاه غضب ابن زیاد
در اسیران بسوی زینب غمدیده فتاد

گفت الحمد لله که بدین رسوائی
ورق باطل دعوی حسین رفت بباد

گشت از کشتن او قائمهٔ دین محکم
شد ز ویرانی او گلشن ایمان آباد

پاسخش داد چنین دختر زهرای بتول
کای ز بیداد تو آئین محمد برباد

کردی از قتل حسین چاک دل پیغمبر
با چنین کفر کنی دعوی دین شرمت باد

پی کنی ناقهٔ و یاری طلبی از صالح
سوختی مصحف و جوئی ز محمد امداد

سرزنش گر کنی از فیض شهادت بحسین
در ازل قرعهٔ این کار بنامش افتاد

در غضب رفت و براشفت از آن گفت و شنود
امر بر کشتن تو داد و جفا را افزود

بند یازدهم

آخت جلاد چو بر کشتن زینب شمشیر
از دل فاطمه برخواست نفیر و نفیر

لابه کردند یتیمان حسین کای ظالم
دل سکینت نشد از کشتن مظلومان سیر

با اسیران و غریبان همه کس رحم کنند
ما در این شهر گرفتار و غریبیم و اسیر

رحم کن رحم که ما راست نه مادر نه پدر
عفو کن عفو که ما راست نه یار و نه نصیر

ناله کردند که در سنگ اثر کرد و نکرد
در دل کافر بی رحم و مروت تاثیر

عاقبت گفت بد و زان انجمن عمر بن حریث
که بگفتار جگر سوختگان خرده مگیر

مرزنانی که بدل داغ عزیزان دارند
نتوان کرد بشمشیر جفاشان تحذیر
این شفاعت برآن سنگدل افتاد قبول
برگذشت از سر خون ریختن بنت بتول

بند دوازدهم

گشت چون منزلشان گوشهٔ ویرانهٔ شام
روز شد در نظر اهل حرم تیره چو شام
کرد بار غم دل پای صبوریشان لنگ
بکف تیز تک ناله سپردند زمام
سر نمودند فغان همچو در آتش اسپند
ساکنان حرم از سوز و گداز ایام
ناگهان راس بخون غرقهٔ سلطان شهید
جلوه گر شد چو مه چارده از گوشه بام
گفت با زینب غمدیده که جان خواهر
بر د افغان سکینه ز درون غم آرام
ده تسلی و نما ساکتش از گریهٔ او
خورد سال است و یتیم است و اسیر و ناکام
چارهٔ کن که دمادم نزنندش سیلی
شمر بی باک و سنان ابن خولی آشام
این سخن گفت و روان شد بسر نوک سنان
اشک از دیده چکان ابن شه تشنه لبان

کاشکی رابطهٔ کاف گسستی از نون | کرد آن لحظه که این بازی بیجا گردون

کاش آن دم که حسین کشت نگون از زین | گشت نه طارم افلاک بیکبار نگون

کاش آن لحظه که شد قاسم داماد شهید | گشت رخسار عروس فلک آغشته بخون

خورد آن لحظه که از شمر سکینه سیلی | رنگ خورشید نگردید چرا نیلی گون

طشت زر شد چو مکان سر آن شاه چرا | طشت خورشید نیفتاد ز بام گردون

یال گلگون چو شد از خون علی اکبر لعل | چشم دهر از چه نبارید سرشک گلگون

بر حسین گریه کن امروز که هر قطره شود | از پی شستن عصیان تو فردا جیحون

خون ببار از مژگان همدم و برگو جاوید | لعنت الله بر یزید و علی آل یزید

نوحه

شد تشنه حسین کشته در نوحه شتاب آید | چشمان عزاداران پیوسته پر آب آید

زین سان که تمام غم بگرفته فرو عالم | در لجهٔ چشم یم افلاک حباب آید

از خون دل قاسم در حجلهٔ دامادی — رخسار عروس دهر جاوید خضاب اولی

با چشم تر و شیون بر قامت مه رو زن — زین تعزیه تا دامن صد پاره ثیاب اولی

هان ایدل خونین شان از جور بنی سفیان — باری اگر از مژگان باران سحاب اولی

زد آب دم خنجر چون از عطش اکبر — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

سر را دو کف مادر خواست بخشش — دل از آتش این سودا در سینه کباب اولی

آن گریه که صد طوفان هر قطره اش انگیزد — در ماتم این مظلوم بیرون ز حساب اولی

زین سان که زند ماتم مضراب بتار غم — گر زهره برد همدم گیسوی رباب اولی

در فوت مادر فرزندان گوید

ایدل در این سراچه پر فتنه زینهار — راحت مکن امید و فراغت طمع مدار

ناف غزال نافه مجو در کنام شیر — آب حیات خیره مخواه از دهان مار

سنگ ستیزه فلک آبگینه رنگ — هر ساعتی دلی شکند آبگینه وار

در گلستان چمن گلی تازه کی شکفت — گر نیش مرگ بر جگرش نا خلید خار

یوسف وشی نگشت عیان کز غمش نگشت — یعقوب وار دیده پاکی ستاره بار

در جلوه سرو لاله همی آرد و برد — آسیب مهرگانی و آشوب نوبهار

آن با دل شکسته آزاده کان کند — کاتش نمیکند بخس و باد با غبار

هان دل مده بعشوه این زال سرسفید — کان دل سیه بسی چو تو پرورد و بشکرید

بند دوم

نیشی بدل رسید که کارم بجان رسید — آه این چو نیش بود که بر استخوان رسید

این جام جان گزای چه بد کز چشیدنش — جانم بطاقت آمد و طاقت بجان رسید

یکباره تاب جلوه برق و سحاب غم — بر خرمن توان دل نا توان رسید

بر ما هم آنجفا و بمن آن غمان که رفت — نی بر کس این جفا نه بکس آن غمان رسید

ترسم زمانه از قلم بر کشد شرار — کز شرح سوز جان سخنی بر زبان رسید

زنید ستاره اشک شفق گون چکید چشم
در این ستم که برجهم از آسمان رسید

وارند اشک پیر و جوان در اغز کر
دود دلم بدیده پیر و جوان رسید

زاین غم که شد نصیب دل پیر خسته ام
باشد که بردمد گل حسرت ز تربتم

بند سوم

ای خاک تیره چشم بتان چند بشکری
خون دل شکسته دلان تا بکی خوری

قصاب کونه چند غزالان مست را
زاین دست پروراني وزان دست بشکری

ای گردش زمانه ندانم چه خواستی
از آن ستاره فلک نیک اختری

پاکیزه دامنار چه دامان کشان بناز
در جلوه گاه پرده کیان باز نگذری

نی بردهی اجازه لعل ترانه سنج
نی بشکنی کلاله بیرکت گل صری

ای انجمن فروز دل تابناک من
تنها به تنگنای لحد چون بسر بری

کریم چو ابر تیره بخاک بهای پای
باشد چو گل بخنده سراز گل برآوری

آمیخت دست مرگ دریغا به تیره خاک | آن موی عنبرینه آن روی تابناک

بند چهارم

دیدی فلک چو با من دل دردناک کرد | شمع دلم بباد حوادث هلاک کرد

چشم ستاره در غم آن ماه خانگی | چشم ستاره را ز صبح پاک کرد

خالی که بود مردمک دیده بتان | در زیر خاک دانه موران خاک کرد

آخر گل و گلاله مه پاره مرا | امیز خاک گور و غبار مغاک کرد

ناهید مشتری صفتم را القان تیر | با وی حضیض خاک ز اوج سماک کرد

زین پس صبوری از من محزون طمع مدار | کاشوب غم قبای صبوریم چاک کرد

درد و حسرتا و دریغا که روزگار | در ظلمت محاق مه تابناک کرد

برباد رفت آنگل نازک بدن دریغ | خواموش شد ز زمزمه مرغ چمن دریغ

بند پنجم

یاد از دمی که روی تو بد شمع محفلم
پرداخت ماه تکلفت کلفت دلم

خرم دلی که دیده بهر سو گشاده‌ئی
آئینه جمال تو بودی مقابلم

ای رفته در مقابل چشمم چو گل بباغ
چشمم بپشت تا که بروید گل از گلم

تو خورده از کمان اجل تیر مرگ من
در خون دل طپیده تر از صید بسملم

زان سان که خامه شور دلم شرح میکند
نبود عجب که شعله فتد در انا ملم

دانم چرا اجل نکند میل قصد جان
داند پی لقای تو بر مرگ مایلم

دل زیر بار حسرت و دلبر بزیر خاک
واحسرتا بدلبر و وای بر دلم

ای همنشین و هم سفر و همزبان من
رفتی و رفت طاقت و صبر و توان من

بند ششم

دارم زجان گرانی این جان چابلوس
در بر دلی شکسته تر از زلف نوعروس

هر دم بپا کند نمکی بر جراحتم
بر سوگ سرو عاج بری چرخ آبنوس

ای چرخ این منم که بشویم ز آب چشم — گرد مزار نخل امیدم بصد یاوس
بی آن دریکانه بصد مویه رو خوشت — بارم ز جزع شاخهٔ مرجان ببندد و س
مانند شمع بزم مصیبت بماتمش — در آتشم تا سحرم و شعلهٔ فسوس
ای گل برآر سر ز گریبان خاک و بین — بر دوش نور دیدهٔ خود نیلگون لبوس
دست گل حدیقهٔ خود مشقا نکیر — چشم ز یتیم مرا مادرانه بوس
ریحانهٔ بهار ریاض دل غمین — از باد مهرگان الم پرپریده بین

بند هشتم

دایم ز داغت ای گل خندان باغ جان — با آب دیده لاله بکارم بضیمران
ای خوش خاک درخور آرامش تو نیست — با آنکه هست جای تو خالی بمهد جان
گفتم گلی بصورت غافل از آن که هست — بر کوتهی عمر تو ایام گل نشان
خون بر تو ای ستارهٔ رعنا گریستی — میداشتی نظاره اگر ماه آسمان

جز در مصیبت تو سرشک روان من — آبی شنیده که زند شعله بر روان

شب تا صباح گریهٔ بی اختیار من — کاهد چو اشک شمع وجودم درین زمان

داغت برای سوز درون سر دم آتشی — از اشک تا تمتت بفرستد بارمغان

بر بخت خویش گریه کنم یا بحال تو — بر درد خود دریغ خورم یا زوال تو

بند هشتم

آیا چه روی داده که آنسرو راستین — ناید بجلوه گاه پری پیکران چین

دوشیزه کان من همه چون مادر سحاب — دارند از اشک قطره زن و آه آتشین

از نالهای پرده کیان پر چرا شده — در پرده سماع سپهر برین طنین

سر ناخن خروش کنیزان نوحه گر — خواتون چرخ را زچه بخراشدی جبین

دردا ز عمر کوته خوبان خوش خصال — آوخ ز مرگ ناگه یاران هم نشین

کو آن بهار جان پژولیده فکار — کو آن قرار خاطر آشفته غمین

همدم چه پنجه می نتوان کرد با قضا — دو دست بر دهن نه بر دیده آستین

جان زی اجل بماتم آن بضعة بتول — اشک شب و دعای سحر میکند رسول

بند نهم

با آب چشم و آتش دل یا رب این منم — گز سوک دوست بگذرد از چرخ شیونم

بر یاد آن شکوفهٔ نوروزی بهشت — نالان و اشکبارتر از ابر بهمنم

بی آن هزار مانده ز گلزار جان جدا — در نوحه هم ترانهٔ مرغان گلشنم

بی اختیار بر سر تابوت آن نگار — سوزم چه شمع و اشک نگارین برافکنم

بینم چو کنده چنگل باز نگاه او — خواهم که دیده باز بچنگال بر کنم

دوزم دو دیده تا که نبینم غریب وار — در خون و خاک خفتن چشمان روشنم

ای همسفر ترا دل بخلدت خجسته باد — با بانوی بهشت ز من شکوه ات

مقطعات

هان ای بریده از من بیدل بر پیام ... بر ماه آسمان کرامت کریم ما
گوای سرشته با گل آب محبت ... تو کای نوشته سکه مهرت قسیم ما
که بدله کنی که غلامی کند فلان ... که تهمتی نهی بصفات کریم ما
که گوئیم بطیبه که روزی دهیم فلان ... که گوئیم بعشوه شبی شو ندیم ما
بدنام عالمیم و جهان را زماست ننگ ... پنداری از زنا همه ننگست بیم ما
واهی کنی تو تهمتکی بر بهی چرا ... سوزی بطن کیک خیالی کلیم ما
چون دال قد چون الفم گشته زیر غم ... دیگر منه تو دست دل هیچ بیم ما
بر خلق آیه کرمستی و قهر من ... گشتی بهشت خلق و عذاب الیم ما
من منفعل ز رای کج عهد سست تو ... تو واله سلیقه اک مستقیم ما
ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان ... حلمی دهد خدای بطبع سلیم ما
من خوانمت ارسطوی دانای عصر خویش ... با آنکه هست فاقیه همه شر نسیم ما

کاری مکن بتازه که گویم همی فلان	نشناخت حق صحبت و عهد قدیم را

قطعه

رقم کنم چه ز آسیب جانگزای وبا	که داده خرمن جانها چنان بباد فنا
وقوع واقعهٔ یوم ینفخ فی الصور	میان خلق پدیدار کرد شور و وبا
غریو و طنطنهٔ کوس از رحیل اجل	چو حشر ساخت ز هر سو قیامتی برپا
چو عقد پروین هر جا که یافت انجمنی	جدا نمود ز همشان بنات نعش آسا
ز بانگ مویه زالان داغ دل دیده	طرب نمود فراموش زهره زهرا
پی اعانت مرگ فجائه را آگهی	هزار حادثه زائید چرخ حادثه زا
فکند بر سر هم مرد و زن گروه گروه	ز بت پرست و مسلمان هندو و ترسا
ز دخان سوختن هندوان ز آتش تیز	بقیروان فلکی ساخت قیر گون برپا
بهان ببر عشه برآمد چنان که هیبت آن	فکند زلزله در صحن گنبد خضرا

شرار حادثه بس فلک زبانه کشید — نشست هندوی گردون بر آتش سوز
چنان زمانه بهم شد که وهم کرد گمان — برید رابطهٔ امهات از آبا
قیامت عطش بحساب بیماران — ببرد آب رخ رستخیز کرب و بلا
بهر طرف که تو دیدی هزار سر برون — مقابل تو سموم اجل فکنده زپا
علی الصباح سفیر اجل صلا در داد — که باز گشت بود جمله را بسوی خدا

قطعه

باده بخشا می پرند وشین — گر نبود جمله بود اکثر آب
راست خواهی چو شیر مد خواست — داشتی بحباب و بیم آب
نغمه زد اگر شنیدهٔ آبیست — چشمهٔ کوثر است نی هر آب
خود بسنج این سخن بجای شراب — کس فرستد بر سخنور آب
عکس من ما کل شیی حی — گیر من خفت زان دو ساغر آب

پیش آن ماه روی مشکین موی — گشتم از شرم پای تا سر آب

گوهران وجود بد خواهست — خاک بر باد و آتش اندر آب

قطعه

بو الحسن ایکه ریخهٔ قلمت — خستگان را چشاند آب حیات

جلوه رای عالم آرا بیت — نوعروس سپهر را مرآت

در سواد خطت نهان حکمت — راست چون آب خضر در ظلمات

نیست عقل مخنث را تفضیل — هیچ بر تو بجز تقدم ذات

ای بقدرت چو کعبه والا قدر — وای بگوهر چو چرخ والا ذات

زاده طبعم غزاله که ورا — بی خط و خال نیست لازم ذات

نشنیدی که ساده اولیتر — شاهد دلفریب خوش حرکات

نه چو ماهش ز نقطهاست کلف — نه چو چرخش ز اختران آیات

اسمانی است خالی از کوکب ... اتقیا نیست فارغ از شبهات

صاف و ساده مثال آب روان ... نغز و شیرین بسان حب نبات

کرده پیدا سکندر قلمم ... آب خضر از دل سیاه دوات

گاه ناسفته کس چنان گوهر ... گاه ناگفته کس چنین ابیات

نامزد کردمش بصدر جهان ... سر احرار و قبله حاجات

رام بخشش انکه چو ید اوج سپهر ... از حضیض جلال او درجات

انکه در شرع اهل دل شده فرض ... پنج نوبت دعاش همچو صلات

لیک درج نکات شیرینش ... کرده ام شرح تلخی اوقات

غم دل در سواد گیسویش ... تعبیه چون فروغ در مشکات

دیدم منع میکند که کنم ... حال خود از زبان خود کلمات

چشم دارم لب شفاعت تو ... بدو حرفم دهد زغصه نجات

شاید از غایت رعایت تو	ای ملک خصلت فرشته صفات
رحم ار و وزیر شه زان پیش	که ز فرزین فکر کردم مات

مراسله

کرد کار عالم و داور مهر و ماه اساس سداد و طارم داد و عماد عدل صدر عطارد کلک ملک علو مهر عطا و الا کوهر سر اهل محامد و کرم و سالار آل آدم را ممهد و محکم مع آل و اولاد و طول عمر و طالع مساعد دارا دلعه الحمد که مالک الملک در کاه سامی اساس را معمور ذال علم و کمال کرده و دل اکاهر اکمال عدل و داد داده

سر احرار و سروز عالم	اکرم ما سوا و اصل کرم
دل او کار عدل اصدار	مداوا درد عام را مرهم

عالم

و مراد دل که و مه را مدار کلک عطارد کار رواکرده مداوا کرده در دل

مگر در دل محروم همدم سرور اسال سر امد احکام عموم مردم اکم

سوار و رساله دار و عمال عساکر را اهل کار حواله الکاء ممالک محروسه

کرده مگر مدح سگال را و مگر رسرکار را اطلاع دادم الحال مراد دارم که

حکم محکم صادر گردد که احکام سال سر آمده و سال حال را محصل سرکار وصول

کرده آورده دعاگو را دهد که سر مرا الا درگاه سماک مماس حواله گاه در عالم

معدوم و همه گاه محرم حرم سماسده مصمم سلام کردم درگاه دار سدراه

گردد حکم صدر صادر گردد در هر حال راه دهد که سرور الا محصو

ردهد و امداد دعاگو همواره مسرور آمده و محروم واگردد در صله [illegible]

والد دعاگو را حکم [illegible] هموار گردد که ادام عمر سعد ارام دل سرکرم مدح

دعاگو دم همواره داور داد ارسرکار را و حصول ملک و وصول

همدم

کمال مع صعود [illegible] سعد مع ال و اولاد کام دا محسوده و عدو مال دا احره

قطعه

عمریست سرورا که بوی عطای تو | چون نافه تتار دماغم معطر است
با آنکه ز آفتاب منیر سخای تو | گیتی چو روی ساقی مستان منور است
ز آغاز روزه تا بکنون دیده امید | چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
تا کی رسد عطیه شب و روز دوخته | چشم امید دار چو مسمار بر در است
ز امید و بیم نه که ز رد قبول تو | چون زلف و روی تو شب و روزم برابر است
راضی شو بر آنکه بگویند دشمنان | با دوستی که مدح تو اش زیب دفتر است
زنهار از این امید درازت که بر دو بست | هیهات از این خیال محالت که بر سر است

قطعه

انکو بوفا و هنر امروز تمام است | بی شائبه حرف گرامی کرامست
آن پیر جوان بخت که هنگام تکلم | آب خضرش تعبیه اندر یکلامست

هر نقطهٔ مشکین که گذارد قلم تو / سر مردمک دیده حوراش غلامست

تا گشته دلم مایل طوف حرم او / در بست بروی من کاین ماه صیامست

یا شرط صیامست در این شهر تجرد / یا دیدن احباب در این ماه حرامست

یا بستن در هست پی خوردن روزه / یا بهر رکوعست و قعود است و قیامست

یا غیر جناب او کسی نیست بروزه / یا روزه او بستن در بر رخ عامست

جانا سا که به بندم بکسی تهمتکی من / زان جمله یکی هست ندانم که کدامست

هجاء

چیست آن مرغ که مستغنی از بال و پراست / افسری لعل بکردار خروسش بسر است

بال و پرش بکنی میشود او زیباتر / با که هر مرغی زیبائیش از بال و پراست

چون بنالی تبر براو سهل نشنید تا که / طرفه اینست که پیکان هوس را سپر است

بسکه هر روزه خورد خون جگر لعل صفت / هر دو هفته زخش آغشته بخون جگر است

یا درائیست که گر دیده زنباش اونگ
یا سیاهیست که از لفج زنباش بدر است

هست اورا چو دل گندم چاکی در زمین
لیک دهقان ازل کشته جوش بر زبر است

اژدر او بود هست عصای موسی
نی شکر خوار بود طوطی شکر شکر است

ور به بغداد بود دشطی گویند روان
نیست بغداد ور و دشطی اندر گذر است

یا که غاریست که بتخانه غار احد است
یا که تنگیست که همسایه تنگ شکر است

هست بر شکل شتر لیک بسان دریا
صدفی گوهر زا در بدل آن شتر است

تا سنانهای هوس را بفشاند از پا
صورت و سانش بر صورت و سنان است

در شب هجر بود خشک لب و خنداخند
در که وصل روان اشکش از چشم تر است

غنچه سان گاهی پنداری شکافته است
چون مگر مج بمکی گاه و دهان بسر است

گور مردار خور افتاده و این طرفه که آن
[illegible] گورست ولی زنده جور است

از مطول بزند دم همه چون ملامان
یا که صوفی صفتش تاجی و صوفش بر است

ثمرش هست پشیمانی هر کس چیند | تا که بارش بندامت بر هر کس ثمر است
تا که نزد همه کس سفلک و مائیت حرام | خورنش بر فتوی دانا به همه کس هدر است
میمکد شیر ز انگشت شکم چون طفلان | خورشش شیر و گر نامش خواهی شکر است
کمری نازکت و زان کوهی گردیده نگون | وان یکی چشمه در آن کوه نگون تا کمر است
در نشانی بر از این خواهی تا باز دهم | تنک سیمیست که اندر طرف کان زر است
منزل ار میفکنی خان مسافر باشد | ور از آن میگذری کهنه رباطی دو در است
فاش گویم بتو همدم که نه از اهل نظر | کس آن شخصهٔ معهود که اندر نظر است
گفت بهلول که این راه خطرناک بود | من از آن راه روم تا که رهی پرخطر است

قطعه

حضور را مکن لعل کان بر قیمت است | که اولش ننید پیدنه آخرش پیدا ست
بسی بگشتم و خرمهره نگشت نصیب | گناه کان چه بود ... م طالع ابدا ست

قطعه

دوش دیدم که در سپهر کمال | کوکب دری درخشانست
گفتم آن چیست آسمان گفتا | اختر بخت زای رایانست
آن عطارد دلی که خامهٔ او | چون عطارد دبیر دیوانست
در سواد سیاهی قلمش | تعبیه جوی آب حیوانست
رای و روش در آسمان جلال | مهر رخشان و ماه تابانست
قلمش در هلاک جان عدو | نایب چوب پور عمرانست
در بر بذل ابر احسانش | خجل از بذل خویش بارانست
در جهان یاورت جهانبان باد | تا جهان باشد و جهانبانست

قطعه

گفتم بخرد که چیست اندریا | کاندر بر وسعتش فلک چون [illegible]

لغتا تو و پایه ناشناسی هیهات	بحر دل مخدوم تو فخر الملک

قطعه

گفته بودم که هجو کس نکنم	گر خلافی بشد نه بی سبب است
گر بگفتو ای سنت و اجماع	نیکوئی در زمانه مستحب است
حق بالحق و الجروح قصاص	بد بپاداش بد نقد وجب است
نشنیدی که ز آسمان سخن	هجو نازل بشان بی ادب است
شاهد قول من در این معنی	نص تبت یدا ابی لهب است

قطعه

خدایگانا ای آنکه ز آن باندیشه	نیافته چو تو روشن روان یکی فرزند
دو ماه و اند بود سرور اکه پیرن و ام	فراسیاب فلک کرده ایدرم در بند
دلم چو پهلوی سهراب چاک و دامن لب	ز خون دیده بود همچو دامن الخ زند

تو را خبر نه چو دستان ز من که چون کلو بسر | در این دیار چه با ما وران درم بکمند

چو کیقباد بست کمر عزمت ار چو کیخسرو | رسم بتاج غنا شادمان و خندان خند

اگر نه رستم عزمت رسد بفریادم | هماره مانم بیژن صفت اسیر به بند

مرا که دختر طبعست تو چو هما | منیژه سانش بدر دریوزه در بدر پیوند

همیشه شاد بزی تا که قبله جمشید | چو شمسه باشد ازین این رواق بلند

قطعه

افضل الدین بخیال اندر یک مشکل نیست | ناخن فکر تو این عقده مگر بگشاید

خوردن میته شود در بضرورت چو حلال | گر حرامی بخورد کس بضرورت شاید

چو قیاسی بنود مسئله موضوعیت | وین قیاسیست از آن تو بهی می باید

صورت مسئله اینست که معروض شود | تا ره شرع مبارک رای شما بنماید

کاندرین ماه بجز روزه مراد حجر | خوردنی نیست که یکدم دل جانان بنماید

هرکه ز امساک بمیرد برود در دوزخ	بروم یا بخورم روزه چو می فرمائی

قطعه

فخر زمان احمد ایکه رای منیرت	هست سعادت ده کواکب مسعود
فکرت بکرت همه عروس معانی	زاده طبعت همه لالی منضود
اوج فلک را مماس ذروه قدرت	پایه جاه ترا سپهر جبین سود
باب شرافت نیافته چو تو فرزند	مام سعادت نزاده مثل تو مولود
صبر و قرار و سکون و راحت شادی	کرد وداع چو کرد می ز تو بدرود
دور شدم تا ز درگه تو حوادث	درد بدر روم نهاد غم بغم افزود
چرخ چو سودابه اوفتاد قفایم	تا چو سیاوش شدم در آتش معهود
دور ز تو او فتاده ام بزمینی	گوشت در آب و هوا جهنم موعود
نه غم اندر هواش حادثه عاد	صرصر اندر صباش ساعقه هود

مضمر قهر خدای گشته مجسم — مطلع دیباچهٔ جهنم موعود

من نه خلیلم ولی بسوختن من — چرخ برافروخته است آتش نمرود

باد بنجاکش حماس تا شده گوئی — گر شده در تاب آتشش شد مفقود

هست کمالم در این دیار زمانی — مخزن یعقوب گشت ما من محمود

از ازل آن با ایاز مهر نه بستی — تا ابد آن با دمی نیایدش ارزو

هان نکنی ظن در این بلیه زمانی — دست رهانیده ام ز دامن مقصود

آنکه غمش دیده ام نموده نگارین — وانکه غمش کو نه ام نموده زراندود

سرو جمالش شکسته رونق طوبی — ماه جمالش فزوده قدرت معبود

آنکه سر آید ببرش این غزل من — درد درون مراست چارهٔ بهبود

غزل

من ز تو مهجور و مدعی بتو خوشنود — از تو چه نالم که حظ بخت من این بود

ساده کیم بین که محو گشته دل من — برنگهی کو بمن زنار نفسر مود

دل شدهٔ عشق را بود چو غم دین — مایه زلف داده را بود چو غم سود

جز قد لپستان آن بهار نکوئی — سرو ندیدم که بار آورد امرود

قسمت اغیار شد چو وصلش همه دم — منصب د ربانیش چو بود دیم از بود

قطعه

ای خداوندی که نوک کلک معجز آیتت — خسته جانان را حیات تازه بخشد از صریر

از نسیم خلقت بخاری گر شود سوی سما — تا قیامت نافه بارد بر زمین ابر مطیر

خارم زربفت زهد و طاقدیس فضل را — تقویت بر جبین قاضی دانشت تیر و بیر

گشتی از آلایش نقصان چو انصاف مصون — بدر اگر گشتی ز خورشید ضمیرت مستنیر

در صنایع فکرتت هم دلگشا هم جانفزا — در بدایع حکمتت هم دلربا هم جان پذیر

شعر شعرا با بیات در برج آبی چند باز — داده در آب خجالت غوطه بر دیوان تیر

تو هرت در دو دمان آل شیر شرزه غابست
آفتاب صبحگاهی وانگهی در برج شیر

از کجی باشی گریزان تیر سان زان رو که هست
در جهان راستکاری سیرتت بر سان تیر

رخت بر بستند خواب از چشم و رحت اندر دل از
تا تو بستی رخت بر رهوار و زین بر باد گیر

چون مه نزدیک مهر از دوریت هستم نزار
طرفه این کز دوری خور مه شود بدر منیر

ز اشتیاق موکبت خیزد ز دل بر دیده ام
ناله کانون شبیه و موجه طوفان نظیر

هجرت از این دست اگر پا پیش دارد دیر و زود
اختیار از دست و پا از جای بیرون رفته گیر

بیتو من چون مرغ سر ببریده شب تا بامداد
ناله پیوندم بماه و لاله کارم بر زریر

تو ز من فارغ چنان کز من نگردی هیچ یاد
از سلامی در کتابت یا پیامی با سفیر

تا ز پیراست و جوان نام و نشان باشد بجا
همدمت بخت جوان و هم نشینت رای پیر

بر نهال عافیت پیوند شاخ هستیت
تا که باشد در زمانه عافیت هستی پذیر

قطعه

در جوار خانهٔ رزاق قنادی شبی ... میهمان بودم پس از نوروز هنگام بهار
وه چو شب بگذشته از مه سیزده یا چارده ... وه چو مه در عالم افروزی چو رخسار نگار
وه چو شب آسوده در روی عاشقان وصل یار ... وه چو شب پیدا ز نورش چشم مور و پای مار
مه مقنع شاهدی دیبای زنگاری بسر ... زاختران بر روی هزاران گوهر رخشان نثار
با دل شاد و روان خرم و طبع جوان ... می نمودم هر طرف سیر و تفرج هر کنار
تا که افتادم ببام خانهٔ رزاق چشم ... دیدم آنجا سرو قدی غنچه لب نسرین عذار
نرگسش بر لاله گون عارض همی انجید چشم ... چون سهیل اندر شفق پروین میان لاله زار
وز دگر جانب ددی دیدم بشکل اهرمن ... هاله سان پیرامن آن مه بعجز و انکسار
گردنی خاضع چو غار و صورتی پرچین چو بوف ... پای چون طاووس و رفتار غراب فضله خوار
شانهٔ بالا کشیده شانهٔ افکنده زیر ... پهلوئی زردیده پهلوئی چو چوب استاده دار

دست و پا چر کن چو شاگرد حکیم گشتگی
جامهٔ ادبار در بر خواست وصل آن نگار

گفت کای در غیرت از قدت تباه این ادی
گفت کای دیر آذر از رشکت تو گلهای بها

امشب ار بندی وصالم خون من در گردنت
خویش را خواهم فکند از بام مانند منا

در تقاضا می فزود آن دیو شکل آن سنگ
زیر لب میگفت سر افکنده پیش و سوگوا

کودکی بودم ندانستم یکی گفتم غلط
خویش را در دامت افکندم بدینسان خار و زار

ای دریغا کاش اخرس میشد آنکو خطبه خواند
لال میشد آنکسی کاندر مرا شد خواستگار

گر بریزد دیگ حلوا میپزی خود نیم سوز
نیم سوز اندر بحلوا کس برد شرمی ندا

با لبی پر شکوه جفت آنماه بر بستر بخشم
آمد و بگشودش آن الدنگ دو بند و

از سرین چون هلو رش کرد خون شلوار دور
وه چه گویم همدم اینجا بنده را سعد و دوا

روح پاک ار خواهشش حقلم نمیگوید غلط
جان ناب ار گوهمیش از کس نباشم

خواهشش گر خرس نر بین چنان نبود لطیف
گوهمیش گر لولو تر نیست انسان آمدا

زان تماشا جمله شهوت گشت در چشمش نهان | زان تعدی خون شد اندر بر دلم پیچان

لب ببند از گفتگو همدم که هرگز کس ندید | نیش بی نوش و گل بیخار و خمر بیخمار

قطعه

هر چه میگوید بود یکجا دروغ | هست آن زن قحبه سر تا پا دروغ

صد قسم هم در میانه میخورد | کاشکی گفتی همین تنها دروغ

من نمیگویم که آن زن قحبه نیست | خویشتن را خود کند رسوا دروغ

بعر بنماید دلالت بر بعیر | صاحب خود را کند پیدا دروغ

همدم از دست ملکیش توبه کرد | تا نگوید بعد از این بیجا دروغ

قطعه

ای بزرگی که طارم قدرت | در نگنجد زمجد در آفاق

فر اقبال و دیده دولت | بر جمال و جلال تو مشتاق

دعوی چوب و دست موسی را | دست و کلک تو بر نهاده بطاق

آسمانهای بی ستون و عمد | پیش جاه تو خاضع الاعناق

در بسیط جهان پر آشوب | حکم تو چون قضا علی الاطلاق

در دل خشک سال جود و کرم | رشح کلک تو جریده ارزاق

ای فلک فر آفتاب شکوه | وی زحل قدر و مشتری اخلاق

منکه بر سیرت جوانمردان | داده ام زال دهر را سه طلاق

در صف صوفیان روشن دل | همچو خورشیدم از کواکب طاق

در کلام و کمال و فضل و هنر | شهره ام همچو مهر در آفاق

چشم دارم که ذره پروریت | بر نهند بر سرم کف اشفاق

باز بند و شکوه خدمت تو | بر میانم سپهر وار نطاق

تا ز طام و طراق بندگیت | بگذرانم ز چرخ طام و طراق

کویمی با وفاق صدق و سداد | خوانمی بی ریا و ریب و نفاق
مدح تو با العدو و الآصال | شکر تو با العشی و الاشراق
بکذرد فرقم از فلک صدره | گر نوازیم باری از اشفاق
یا اجازت دهی که همچون برق | زین همت نهم به پشت براق
با دعای تو کرده جان پیمان | با ثنای تو بسته جان میثاق
ارمغان از سواد هند برم | شکر شکر تو به شام و عراق
بنشانم ز گریه شوقت | از دل بی قرار تاب فراق
تا فزاید طرب ترانهٔ چنگ | تا زداید الم می براق
همدمست مطربان چابک دست | مونسست ساقیان سیمین ساق

در مدح نواب اقتدار الملک رشید الدین خان بهادر

ای سروری که رشحهٔ ابر عنایتت | در خشک سال حادثه شد آبیار ملک

ز نیست موسی کف اعجاز گسترت — از چیست میکند ید و بیضا بکار ملک

ندر زمانه عافیت عام رو نداد — سد حراستست نشدی گر حصار ملک

در مرکز مکارم و آفاق معدلت — تیغت سپهر دولت و کلکت مدار ملک

طوبی و کلکت آب ز یک جو کمر خورند — کان نو بهار دین شد و این نو بهار ملک

بنیاد کفر زیر و زبر میکند مگر — تیغ دو پیکر تو بود ذو الفقار ملک

تا بود چشم ما در گیتی ندیده است — خورشید طلعتی چو تو زیب کنار ملک

چون ماه نو که دیگر و نیست رای تو — نو نو همی فزاید بر اعتبار ملک

از تیغ انتقام تو در وی که خیمه زد — سوی عدم سپاه فساد از دیار ملک

کردم چو دیده باز بدیدم زمانه را — آسوده اند در کنف زینهار ملک

پرسیدم از زمانه که داد جهان که داد — گفتا رشید دولت و دین اختیار ملک

تا خاک بر قرار بود چرخ بی قرار — با کلک بی قرار تو بادا قرار ملک

در روز کار توسن اقبال زیر رانت | تا می خرامد ابلق لیل و نهار ملک
در حجله وصال تو عیش عروس دهر | در چنگل نگار تو زلف نگار ملک

قطعه

ای صبا گر سوی جانان بگذری از ما بگو | کای فسون سحر کارت کرده خوبان پایمال
اینکه در دلبر فریبیها نگاه دلکشت | برده از جا دو نگاهان عقل و هوش و صبر و دل
اینکه باشد در فریب چشم شاهد باز تو | همچو عبهر در تحیر چشم خوبان چگل
گرچه صرف دوست میشد غالب اوقات من | غالب این بودت بمن صحبت که از زین برگسل
این زمان چه نیست چون گرز بیت تا کنون | شخص لطفت بر گرفت از دوستان یکبار ظل
تا کنون زین فعل مهیا مان نگردیدی تو سست | هیچ از این کردار جان فرسا نگردیدی کسل
عنقریبست اینکه می بینم از این سودای خام | همچو بیروغن فتیله باشی و بیگاه گل
بنده باید نارجیل و مغز جلغوزه دگر | سعد و سنبل دارچینی و شقایق مغز پل

روز و شب ترتیب معجون داده‌ام تا انکه | سر ز جا بردارد آن افسرده پیر مزمل
غنیمت ازین بیش خواهی کرد جان من بکف | زانکه من باشم ازین معنی بجای تو مجل

قطعه

از عنایات راجه چیند و لعل | داشتم در دکن معاش قلیل
چونکه نوبت براجه بخش رسید | که نکرد جهان بکام بخیل
ای لبا در بدحیتش سفتم | تا بخشد مرا عطای جزیل
حاتمی کرد و نان من ببرید | صله چیند ساله مدح جمیل
طبع لیست دنی دنی باشد | اگرش بر فلک رسد مندیل
یمی کوثرش اگر شوید | رو سیاهی نمیرود از نیل
در کتیبه بود کتابه | به که در پیش سفله برد ذلیل
وجه مرسوم ار زند انداز | گرد بیرون چه گوز زیر سبیل

پشمی از حالهٔ قلندر کم — رزق را در جهان خداست کفیل

من شد آنم که کس بمن ز دماغ — نکند کند زیر لب تحویل

جای مدح تو ونور داد ان سخن — کاشکی کودکی کردمی پا بیل

هیچ ممدوح بود مواجب من — خوردی اما نمی رود تحلیل

بر چنین فتر و کوزه بار و برت — ما که کردیم شیشکی تحویل

چون چنین است هر چه باد اباد — باد بر بوق و دبه در زنبیل

فکر هر کس بقدر همت اوست — این سخن هست در جهان تمثیل

صلهٔ مدح شد چو صوتوفی — مدح را بر هجا کنم تبدیل

بنشانم بجای بی انصاف — شیشهین پای نو بر آمد فیل

بقدر پاسی سی افشارم — که به بیند میان کله میل

هر که ما را بجسرزه کولی دراشت — یا رب اندر زمانه باد ذلیل

قطعه

ای وزیری که در آفاق جلالت باشد
دامن جامهٔ جاه تو گریبان زحل

ملک از فرخی فال تو کاخ سرطان
مسند از رای شرف خیز تو ایوان حمل

مشکلی دارم اگر اذن دهی عرض کنم
ایکه رای تو کند مشکل عالم را حل

کاندرین فصل که از سردی دی می پوشند
سروران مخمل و ماهوت فقیران کمل

از چه رو صدر بپوشیده تنم از سرما
با که داند که نه کمتل بودم نه مخمل

چه شود گر بلباسی بفزاید جاهم
نو اگر نیست نباشد چه کم از مستعمل

چون بهر کار کفیل منی اندر همه کار
یاورت باد خداوند جهان عز و جل

قطعه

افضل الدین بتو معلوم کنم مجهولی
با که خود را ز همه عالم دانی اعلم

گر کند قبض روان بخت عزرائیل
که بخواهش نه نمائی تو عطا یک درهم

گاه گاهی که دهی جایزه بر شعرا — این سخا نیست ستانند ز تو با قلم
آن من بنده هم از لطف خدا این دو سه روز — بر در حجره ام آرند سر کرده قدم

قطعه

صاحبا سرورا ای درمان — داروئی زان جناب میخواهم
از چمن شاخ ارغوان طلبم — وز گلستان گلاب میخواهم
آنکه گویند چاه و آب برد — من بی چاه و آب میخواهم
آنکه آمد منافع للناس — وصفش اندر کتاب میخواهم
تا نشانم فرو شراره دل — آتشی همچو آب میخواهم
دیو غم تا بر آسمان دلم — ره نیابد شهاب میخواهم
طاق تزویر خانه سالوس — آنکه سازد خراب میخواهم
پس پنجاه سال زهد و ورع — از تو حسن المآب میخواهم

تا نمایم کمند گردن عیش — از ولایت طناب میخواهم

زان صواب خطا نماد شرع — گر خطا گر صواب میخواهم

از سمی ذبیح قوت مسیح — وز خضر تحفه آب میخواهم

غم فروبسته شش جهت بدلم — مصدر فتح باب میخواهم

تا کنم تیره شام غم روشن — از تو بالا به لا ب میخواهم

از حجاب افتابکی که کند — وز حجاب آفتاب میخواهم

راستی سرخ روئی آرد باک — روسیاهم شراب میخواهم

قطعه

سماء عدل و ماه آل آدم — سر اهل محامد صدر عالم

کلام او همه اسرار سرمد — مراد او همه اعطاء درهم

عطا کار و عطارد کلک و مه لوح — سما کاه و عدو کاه و ملک دم

همواره کام کار و ملک آرا	عماد عدل و سند حکم محکم

قطعه

بزرگوارا دانی که ز آفت قی و دست	لبان خایه حلاج لرز لرزانم
سرم ز رشک فرو رفته بسکه در زانو	جدا ز هم نشود خایه و ز نخدانم
گرفته دامن جانم غم آنچنان که پسر	به یک دو شیشه می کهنه تازه کن جانم

قطعه

گمان کردم سراج الملک و دوله	شود دیوان و فارغ دل نشینیم
ندانستم چو آن گردید دیوان	ز بی نانی چو خر در گل نشینیم

قطعه

بزرگوارا صدرا سر اخذ دوانق خرج	پی متابعت شرع واجب التعظیم
طلب کنند و طرفه تر که میگویند	که از بنای تو مارا رسد بخاطر بیم

عنان عقل سپردم بقبضهٔ قومی
که هست مدحتشان ان کید کن عظیم

هزار خواهش دارند از من و نگفتم
نه یک قراضه زر دست نیکو داده‌ایم

تفقدی کن و بازم رهان ازین وسواس
عنایتی کن و بخشا بمن دو در یتیم

قطعه

خیز ای غلام رو بر نواب نامکام
بار دگر بحضرتش از من رسان سلام

کای جود در وجود تو مدغم شد از الست
چونانکه بخل مضمر در طینت لئام

آمد یکی قصیده ز طبعم بسلک نظم
در مدحتت که لولوا افتاد از نظام

کردی یکی عطیه بپاداش نظم من
کاید دو باره گفتن شکرم بر کرام

حیف از چو تو امیری انگاه این صله
از پختگان نزیبد این گونه کار خام

شعرم هما و جایزه ات تار عنکبوت
در تار عنکبوت نیفتد هما مدام

شعرم چو یوسف است ترا این ثمن کلاف
یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام

ده عدد ز گوشش بان که تقصیر جایزو محمود داد کر را بر شد به بنگ نام

دیگر صلاح خویش تو دانی ز بخل جو تا گفتنی خویش بگفتیم والسلام

قطعه

پرسید ز من بنده عزیزی که کدام است آن غول که آبا دگر یزید است زماموُن

غول است اگر غول بود مطرب و قواد دیو است اگر دیو بود عمر چه و مابون

آبستن حیض است لبانش چو لب کس آکنده کنده است دهانش چو فم کون

در هرزه درائی دهنش راست نماید بر پیزی کونی که ز بیضه شده وارون

بر صاحب محراب چو تهمت که نبندد آن بی سر و پا بر سر منبر برود چون

با اینکه شده قتل حسین باعث احیاش راضی نه ز شمر و ز حسین است نه ممنون

در ریختن خون حسین هر جوی سیم شمریست که از کون یزید آمده بیرون

گفتم بجوابش دو وادی جهالت تا سید خر در گله بنگشی دون

مردند گدایان و بماندند نشیمان | تا دیدن او نان کشد و دیدن ایشان
از دون همه امید که بر سفله وفا نیست | صد بار فدایش کنی از بهر نفسی جان
ای نفس دنی پیشه خود ساز قناعت | تا کی پی یک نان بدوی بر در دونان
بر خوان قناعت خوری از لخت دل خویش | بهتر که شوی نزد سیه کاسه بمهمان

قطعه

وک وک اگر همیکند شعر محمد | نیست عجب سگ پدر و راست پدر آن
بو العجب این قصه آشنا نکند سگ | وین بگزد پای خاص و عام بدندان
صورت نحسش بهر کجا که ببینی | بر گو صد لعنت خدای بشیطان

قطعه

صابرا ایکه در بر ظلمت | تیر انگشتها قلم کرده

قلم دست این رهی نز است وجعی صعب لیک در پرده
قلمی کرده در بچاره طبیب قلمی زنجبیل پرورده

قطعه

ای در آفاق بنجوبی سمره خیل خوبان جهان راتو سره
دررخت هست پدید آنچه بطور دید موسی کلیم از شجره
چشم مخمور تو در خونریزی ترک یغمائی خنجر کمره
نسبت حسن تو و مدحت من معجز موسی و سحر وسحره
بی مه روی تو شبها تا صبح بفلک میکشد آهم شرره
قصهٔ شوق که پایانش نیست چون توان درج در این مختصره
شمهٔ خواهی ز احوال رقیب پرسم ار زین سخنت نیست کره
روزگاریست کزین غم داغم که توئی شاد بدان ونک خره

با هما بوم نمیگردد جفت — نشود رام هم گرگ بره

او ز جان خواهدت و جاداری — ترسم این مهر بود سرد و شر

مصحفی هست جمالش همه سیر — ز آیهٔ مثقال بشر و یره

بجز آن دیده ایام ندید — ور بشر هیئت پر شکل کره

شب که در بستر او پای نهی — خوشدلی یا بدل منکسره

بر گلستان تو چون آرد دست — بر جبین بر فکن از خشم گره

غرض این است خدا را مپسند — تا نهی همره او پای بره

زایدة النور مسیر رویت باد — ماه رویت نشود منکدره

قطعه

بزرگوارا یکی ماه روی مشکین موی — بجد و جهد عزیزی بدستم افتاده

ز بخت خفته من با نشسته بر فلکی — چو کرسفت بیک پا نخست استاده

فدای راشده کوتاه دستم از همه جا بیک صراحی پر باده میشود کاره

قطعه

هر درد و مرض که وحشت جانم پیدا از حدیث رو نداده
در این سرما و برف و باران با این چکنم که نیست باده

قطعه

راجه چند و لعل گفتی نیستم که بخشم شاعران را من صله
راست گفتی این سخن و عمر خویش کو ترا آن چند و کو آن حوصله

قطعه

ده اشرفی و دو تان کمخاب صد روپیه و یکی دوشاله
آنکس که مرا صله فرستاد گردد بجهان هزار ساله

قطعه

ای فلک قدری که رشک هفتمین کاشانی ... گشته از معماری عدلت سپهر ششدری

کاخ ماه و مهر فرسای آسمان شوکتت ... چرخ پیروزه شکوه و گنبد نیلوفری

در تو آیا شبستان دل افسرده کان ... گرد و ساز درای و در رویت نعل ماه مشتری

چون عروس شسته‌اند داماو خوش منظری ... از ضمیر روشنت خجلت عروس خاوری

ابر اگر از شمسهٔ ایوان عونت یافت نور ... هیچو انصافت شدی زالائیش نقصان بری

جسته در ایوان اجابت غرفهٔ کیوان چرخ ... منکه اینجا پاسبانم زو چه دارم کمتری

از کریمان شاعران قیصر خونش یافتند ... با نمودندی چه همدم ساحری در شاعری

ملک بخشا داشتم در آستانت خانه‌ای ... کز جهات شش بدش بر هفت منظر برتری

چون سر عیش بجستیدی فضایش خرمی ... همچو حوض خلد میکردی زلالش کوثری

کرده بی کاشانه‌ام تأثیر طاق سبزه گرد ... دارم از آن سبزه گرد اکنون تن و وقت داوری

خانه بخشی بر گرا اینجا نه ساز آسمان ... داور اینجا خانه‌ام از جور چرخ چنبری

قطعه

ای فلک قدری که از کلک عطاردشیم تو
کار عالم یافت رونق همچو زر جعفری

اندرین موسم که هر کس از شراب عون تو
رخ و سازند گلگون تن ز گل برگ تری

از غلط بازی چرخ و بی‌عنایاتی تو
تا بکی این بنده خون دل خورم از بی‌زری

قطعه

ای سروری که تعبیه در بانگ کلک تو
بسم الله است خصم تو شیطان بدنژاد

چون اقرا باسم ربک آیات سجده
زان سر که دید روی تو بر سجده سر نهاد

جبریل از برای مداد و دوات تو
از تار زلف لیلة القدر آورد سواد

در مدرسی که علم معانی بیان کنند
شاگرد عقل کل بود و رایت اوستاد

صدر امر است در خور تعلیم زاده
همچون برادران کرام از اولو الرشاد

در لوح آرزو همه این مشق من بود
بسم الله اش کنم بسپارم باوستاد

در کودکی بمکتب عشق رسوم سوز — درس دعای دولتت او را دهم بیاد

من خود مدیح گسترم او خانه زاد تست — شرط است گونه گونه عنایت بجا ذراو

دارم امید از قلم تر زبان تو — بر کام من نویسد پروانه مراد

تا نقش بند کلک بدایع نماد تو — بر لوح چرخ صورت نون و القلم نهاد

والشمس وار رای تو رونق فزای ملک — یارب دعای خسته دلان مستجاب باد

از چشم زخم دشمن و عین الکمال دوست — یارب توکلت والحمد و حرزت وان یکاد

مرثیه

پی توای یوسف گم گشته کنعان بلا — هست یعقوب صفت در غم تو وا اسفا

چکنم گر نکنم جیب تحمل پاره — چکنم گر نکنم دامن دل خون پالا

رفتی از طوف امید نچیده ثمری — آه از امید دراز تو و عمر کوتا

یارب این تخته تابوت نگارین تست — یا که تابوت سکینه است پدیدار بما

نوحه نوح کنم گر ز غمت نیست شگفت
که عیان کرد بما مرگ تو طوفان بلا

تا توای کوهر یکتا ز کنارم رفتی
داغ غمت از سیل مژه کرده کنارم دریا

دامن فاطمه که هجر تست آسان کرده
در فراق تو بپرساد خدا از دل ما

سر کنم گریه نه داغم بکند این خوب بیت
پاک داماناپاکیزه تناخوب رخا

چون شدی رام پلنگ اجل و حشت گور
کبک طاوس ریاآهوی وحشی ادا

کرده ام زیر و زبر دفتر ناکامی را
چون تو ناکام نرفتا است کسی از دنیا

غیر تسلیم و رضا چاره نباشد همدم
باز گشت همه ناچار بود سوی خدا

مقطعات تواریخ

در روز گار ناصر دوله نظام ملک
فرمانروای ملک دکن سایه خدا

خورشید آسمان وزارت سراج ملک
کرد این پل رفیع در این رهگذر بنا

شد رای با صواب ز زینت پذیر چرخ
جرنل فریزر از پی این خیر رهنما

اقلیدس زمانه واستاد روزگار — کیتان دو دریا بنمود این بنا به پا
بنوشت کلک همدم تاریخ سال او — گرد این پل عجیب به راه خدا بنا
۱۲۶۸

تاریخ

مفخر دوران سراج ملکت و دین — آصف خورشید فر جم لقا
آنکه از رایش نماید اکتساب — آفتاب خاوری نور و ضیا
تابع تدبیر او امر قدر — بندهٔ فرمان او حکم قضا
کوکب دری گردون شرف — گوهر یکتای دریای عطا
کرد تطبیع این کتاب دلپذیر — کش بود اندر سواد آب لقا
شاهدان دلفریب معنیش — از نکوئی با همه دل آشنا
نکتهایش دلنشین و سودمند — پندهایش دل پذیر و جان فزا
عقل جوید از سوادش روشنی — جان نماید کسب از الفاظش صفا

کلک همدم زد رقم تاریخ او	ساطع النور این کتاب دلکشا
	١٢٤٦

تاریخ

ای دریغا که از جهان خورشید	زد علم بر فراز هشت بهشت
دور گردون و گنبد اختر ساخت	بسترش از خاک و بالین خشت
ماه آذر بروز روشن کوشش	شد بکیوان از این خراب گذشت
پیرو دین زردهشت چو بود	شد روانش بجانب زردشت
کرد اعمال او ثمر طوبی	بدرود دهر کسی هر آنچه بکشت
جفت پاکان پاک سیرت شد	آن خجسته نهاد پاک سرشت
عاریت بود جامهٔ تن او	جان بجانان سپرد و جامه بهشت
کلک همدم نوشت تاریخش	شد بایوان جان فزا بهشت
	١٢٢٤ یزدجردی

تاریخ

دردا و حسرتا و دریغا که روزگار — برباد داد مسند مالک رقاب جود
صدر صدور و راجه جهاراجه آنکه بود — آرایش سپهر همت و دستش سحاب جود
رفت آنجهان چو دبفردوس بسته شد — بر روی مردمان در احسان باب جود
شد مبتلای رنج کسوف آفتاب عدل — افتاد در محاق فنا ماهتاب جود
او شد انیس تیر دبیر و زهم گسیخت — شیرازه صحیفه داد و کتاب جود
بنگاشت کلک همدم تاریخ رحلتش — فرجام شد ز دیده نهان آفتاب جود

۱۲۹۱

تاریخ

مرد زین العابدین و وا گذاشت — نا خلف پرورده بر جای خود
کاشکی بر جای آن این مرده بود — یا که میبرد آن خلف همرای خود
یا که در هنگام مردن ریده بود — جای این که لوله بر ماوای خود
خوب او جاق باب روشن کرد او — که رود گرد سر بابای خود

برکت آنرا سور این کردی بهبین — آسمان وارونه کاریهای خود

چون پی تاریخ سال رحلتش — کرد همدم مسئلت باری خود

کرد انگشتی یکون یا و گفت — رید زین العابدین بر جای خود

۱۲۶۵

تاریخ

دریغا از نظر فرزانه خورشید — بحسرت در مغاک غم نهان شد

ازین دیر سپنجی کام و ناکام — روان روشنش بر آسمان شد

منزه گشت و بر افلاک پیوست — مجرد بود تن بگذاشت جان شد

مجسم گشت اعمال نکویش — بهار باغ گلگشت جنان شد

ازین دام حوادث مرغ روحش — پریدن کرد و قدسی آشیان شد

همین بی سیل غم بنیاد او کند — چو سیل از دیده خون دل روان شد

عنان گریه را نتوان گرفتن — که از دست شکیبائی عنان شد

چرا چون ابر آذاری نگریم | بر آن گلشن که تاراج خزان شد
بقای اختر جمشید بادا | اگر خورشید در خاور نهان شد
بتاریخش رقم زد کلک جدم | روانش جانب جنت روان شد

۱۲۱۱ هجری

تاریخ

دوش چو گسترد پر همای شب حالک | بیضهٔ دولت گشاد بال چو طیر
جانب خرچشته سپهر معلق | گاو فلک کرده کت و بر صد سیر
خسرو خاور بجوشه همره ناهید | خرمن خرمن فشاند خرمی و خیر
یونس حوتی بدلو بر صفت میغ | آب طرب را مباح ساخت در این دیر
سن بهرام در کمان وز انجش | راس گواره نشان که خاتمه بالخیر
بر سر روی جدی چاه پیرگران ساق | در شرف شمس سیر پیک سبک سیر
تیر بمیزان بنکته سنجی در عرش | ورد ملک ان یکاد از خطر ضیر

رست خضر مقدمی ز مهد سه ظلمت	گر قدمش فال نیک زد خودی و غیر
همدم تاریخ این عطیه رقم زد	بیجد و جاوید طول عمر ابوالخیر

۱۲۵۹

تاریخ

پور کاظم خان اعمی مبرزی خیرات خست	تا که ذکر خیر او گویند خلق از راه بس
هر که کار دهر چه در دنیا بعینی بدرود	ساخت این بیت الخلا را بر هوای نیهو بس
آرزو دارو که در این باقیات الصالحا	مرغ روحش آشیان سازد چو پرداز قفس
قدر دانی گو که در اقدام این فعل ثواب	جایزه بندد بزیر خایهای او جرس
کرده بر پا این بنا تا حاصل سی ساله اش	در شب اول شود در گور تنگش هم نفس
ده بد بنیار ورثیش گردید و صد دستخ	آنچه بختی در هوایش سالها دید یک هوس
بردن این گوی سعادت انچو گان نصیب	ورنه کی بودی بر این آثار خیرش دسترس
روز محشر هر کرا چشم شفاعت بر نسبت	چشم او باشد بدست هیضه پای محتبس

واثقم بر اینکه تا اکنون بمیدان نوشت — کس چه او نارانده در تحصیل آن فرس
زد رقم بی فکر همدم بهر تاریخ نبیش — توشهٔ زاد ره عقبی همینش باد بس

تاریخ

حیف از آن طرهٔ مشکین و روی تابناک — گر جفا آمیخت آسیب اجل با تیره خاک
آسمان اوج عصمت خورد دردا بر زمین — آفتاب برج عفت شد دریغا زیر خاک
تا نفس باقیست نالم زین قطیعت همچو نی — با دل صد چاک واه سرد و جان سوزناک
هر که رفت از دیده مهرش و نگار از دل نرفت — داغ این پاکیزه دامان است با عمر اشتراک
در غم آن زینت دامان زهرای بتول — شب همه بارم ستاره از مژه چون صبح پاک
ای دریغا پیش چشم ناگهانی روزگار — چون گل آن ناموس کل را داد بر باد هلاک
کلک همدم بهر تاریخ وفاتش زد رقم — مریم آل علی شد همچو عیسی بر سماک

۱۲۶۲

تاریخ

عیش بدستور کامیاب مبارک — شادی آن مالک الرقاب مبارک

سور و سرور و نشاط و عشرت خوبی — باد بصدر قمر رکاب مبارک

حضرت سالار جنگ آنکه بگویند — جمله جهان عیش آن جناب مبارک

دید فلک آستانش ملجاء گفتا — بر ضعفا ملجاء و مآب مبارک

زال جهان شد جوان بعهدش گویا — باد مرا خلعت شباب مبارک

ابر عطایش گهرفشان چو صدف دید — گفت بدریا کت این سحاب مبارک

ایکه ز رای تو آفتاب نماید — کسب ضیاء اینش اکتساب مبارک

نوبت دولت بزن که قادر مطلق — کرده ترا نوبت انتخاب مبارک

تا بوجود آمدی تو چرخ چهارم — گفت زمین را کت آفتاب مبارک

از پی فتح و ظفر بشقه پرچم — نام تو چون آیت الکتاب مبارک

خاک ره تست کحل دیده خورشید — باد بچشم وی این تراب مبارک

کرد ترا ایزد انتخاب بدوران　　بر همه این ایزد انتخاب مبارک

جود تو بگشود در جهان در دولت　　یارب این بذل و فتح باب مبارک

خامه همدم نوشت از پی تاریخ　　همسری ماه و آفتاب مبارک

تاریخ

چرا اگر بدید چشم چرا نسوزد جان　　برای مرگ رفیقان بی نظیر و عدیل

بخلد رخت دریغا معاشران بستند　　یکان یکان بدل دردناک با تعجیل

بروی شاهد مقصود چشم نگشاده　　رساند پیک اجلشان بگوش بانگ رحیل

دریغ و درد که مهر سپهر همت کرد　　بکاخ سدره از این تیره خاکدان تحویل

قرین خاک شد آن بیقرینه که سپهر　　قرین او نتوان کرد سالها تحصیل

نخورده بر ز جهان نفس مطمئنهٔ او　　شنید زمزمهٔ ارجعی ز رب جلیل

بجست سال وفاتش خرد ز همدم گفت　　برد آوخ آقا محمد اسمعیل ۱۲۵۹

تاریخ

میر محمد علی سپهر معانی — آنکه ملقب بدی بصاحب عالم
غنچه از گلشن مراد نچیده — ساقی مرگش چشاند ساغر ماتم
گردش دهقان بیمروت دنیا — خرمن عمرش بباد داد بیکدم
بر رخ مقصود چشم باز نکرده — ساز رحیلش اجل نمود فراهم
مادر ایام در شباب جوانی — پشت پدر ساخت در مصیبت او خم
ماتم آن فخر خانوادهٔ طه — سوخت دل قدسیان بنایرهٔ غم
چشم سفید فلک شگفت نباشد — بارد اگر در زوال سبزخطان نم
سال وفاتش نوشت خامهٔ همدم — صاحب عالم ندید خیر ز عالم

تاریخ

عباس ذاکر شه لب تشنگان چو گشت — مقتول با چهارده از همدم دیدم

تاریخ گلستان چو بجستم سروش غیب | در داد این ندا خلد و جنت نعیم

تاریخ

صباحی که از فرّ فرخندگی | زدی هر زمان مشتری فال از آن

بشادی در رحمت شامله | جهانبان گشاده بروی جهان

بجز من فشاندند خوبی و خیر | مه از ناهی و مشتری از کمان

بعشرت که ثور ناهید و تیر | زحل راس با خسرو خاوران

سلح شور گردون ز کاخ حمل | نوید طرب کرده هر سو روان

ز قوس سعادت زدی سهم غیب | همی تیر بر دیدهٔ بدگمان

سه شنبه ز شعبان دو افزون ز بیست | اسد طالع و صاحبش شادمان

باقبال سرمد به بخت بلند | بروزی چنین و بماهی چنان

فلک رتبه نواب سالار جنگ | تراب علی نور چشم جهان

سرراستان میر احمد لوا   سه باستان آصف جم نشان
وزیر خردمند دانش پذیر   جوان جوان بخت روشن روان
بجای نیاکان بمسند نشست   به تدبیر پیر و به بخت جوان
پی سال تاریخ همدم بگفت   وزارت مبارک بصدر جهان ۱۲۶۹
خدایا ز چشم بدش دور دار   بحق محمد شه انس و جان

تاریخ

خون دل بارند تا دامان محشر اهل دین   در وفات مادر شه بنت خیر المرسلین
آنکه بر خاک قدومش خلق می سودند جبین   ایدر بغداد در لحد ساید بخاک اکنون جبین
همنشین گردید او با حور عین و ماتمش   ساخت عالم را پریشان همچو زلف حور عین
مهد علیا را چه شد یارب که از ایوان او   سر کشد بر اوج گردون نالهای آتشین
آن کف مشکل گشا کو وان دل دریا چه شد   صد هزار افسوس از آن صد هزاران حیف از این

آفتاب برج عصمت شد دریغا در مغاک — آسمان اوج همت خورد آوخ بر زمین

زین مصیبت روز و شب نالند مرد و زن — با دل خونین و آب دیده و جان حزین

او قرین رحمت حق گشت و داغ ماتمش — ماند تا روز قیامت بر دل اهل یقین

مریم آل علی دردا که زین دار سپنج — عیسی آسا زد علم بر ساقهٔ عرش برین

جست همدم سال تاریخش سروش غیب گفت — رهنمای دین بگو با فاطمه شد همنشین

تاریخ

در زمان ناصر الدوله نظام ملک و دین — شاه کیوان پاسبان و خسرو خورشید رای

خان نیکو خصلت والا گهر برهان دین — از برای طاعت حق کرد این مسجد بنای

داد توفیق چنین خیرش خدای لم یزل — اینچنین توفیق هر کس را ببخشاید خدای

کلک همدم بهر تاریخ بنایش زد رقم — مسجد برهان دین خان مکه اهل دعای

۱۲۶۶

رباعیات

محمود درم موضع معتاد ترا ‌‌ ‌ ‌ چون گوز بهردن کنم زهر باد ترا
خود لایق دشنام نباشی اما ‌ ‌ ‌ ‌ با کیر هجا بگایم استاد ترا

ایضاً

بیچاره کسی که نوکر اندر دکن است ‌ ‌ ‌ ‌ بیچاره تر آنکه قید فرزند و زن است
زان هردو بتر کسی که دور از وطن است ‌ ‌ ‌ ‌ ناچار کسی که هرسه باشد چو من است

ایضاً

کافرکیشی که نام او معصوم است ‌ ‌ ‌ ‌ خویش بر ارباب خرد معلوم است
خود را خواند طبیب جلاد صفت ‌ ‌ ‌ ‌ اندر پی قتل ظالم و مظلوم است

ایضاً

خون شد دلم از رای سناجی پندت ‌ ‌ ‌ ‌ وز دیدن سیمای سناجی پندت
هر روز خلاف وعده فردا گوید ‌ ‌ ‌ ‌ فریاد ز فردای سناجی پندت

ایضاً

با بوالهوسی الفتکی حاصل شد | دل از سر ساده‌گی باو مایل شد
بی وجه و سبب دوستیش برباد | تا کرد چو وضوی صالحان باطل شد

ایضاً

آن خواجه که با من بغلط باقی بود | مست بر سر عهد و او با جلاقی بود
انکار من و قبول میساق سفیه | ای قافیه فاق شو قرمساقی بود

ایضاً

میساق که از خران آفاق بود | از اهل خراسان بخری طاق بود
دشنام نخواهم که بگویم چکنم | با قافیه که او قرمساق بود

ایضاً

محمود هر آنچه بد بمن میگوید | با من نه سخن بخویشتن میگوید

طوطی صفت است هرچه یادش دادند ‌ ‌ در آینه با خویش سخن میگوید

الیضاً

آن کز تو مراد مدعا می طلبد ‌ ‌ حاجات خود از در خلای طلبد

بیچاره دلم در رکش از قحط رجال ‌ ‌ مردی ز که حاجت از کجای طلبد

الیضاً

ای ملحد شیطان صفت پر شر و شور ‌ ‌ وی جان یزید از فساد تو نفور

شمری و نهاده اند نام تو حسین ‌ ‌ برعکس نهاده نام زنگی کافور

الیضاً

ای زاده بزرگیت خدای عالم ‌ ‌ بسپرده نگین بدست اجلالت جم

خاتم بتو بخشید از آن آصف جاه ‌ ‌ یعنی که ز خیل و زنائی خاتم

الیضاً

کردم بسناجی و این مرحبیان | افتد چو مرا سبیل و اندازه چنان
کرد است تهنیت پای همت بازا | [illegible] و اندازه آن

ایضاً

کردند اگر سناجی و نایب آن | مرسوم مرا قطع ز جمع دیوان
همدم مکن اندیشه خدا رزاق است | بر کش زن این و بکون زن آن

ایضاً

از من ز ملال تا زدی دم همدم | با من شده غم قرین و همدم همدم
تقصیر ز من سر زده بسیار اما | نزد عفو تست گناه من کم همدم

ایضاً

خون شد ز غم دلت دل همدم تو | غیر از شادی مباد کس همدم تو
عیسی نکند چاره دل همدم را | این مرده اگر زنده کند همدم تو

ایضاً

محمود سخن ز ما و من می گوئی	از اصل و نژاد خود سخن میگوئی
میساق قرمساق نوشتی خود را	جانا سخن از زبان من می گوئی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرمان واجب الاذعان جناب جلالت مآب مقدس الالقاب سیادت و سعادت انتساب نقاوهٔ دودمان مصطفوی برگزیدهٔ خانوادهٔ مرتضوی نونهال بستان سرای علوی بحر سخای جاودانی التیام دهندهٔ دلهای شکسته در فقر و ناتوانی سرکار اجدا رفع ارسطو ضمیر و فلاطون تدبیر لقمان حکمت جالینوس فطرت خداوندی جناب آقا میرزا علی خان بهادر حکیم الممالک دام اجلاله بزیور طبع درآمد بخط اقل السادات میرزا ابو القاسم شیرازی ابن مرحوم مغفور علیین آشیان آقا میرزا احمد الملقب بآقا میرزا جانی شیرازی غفر الله له

چو مطبوع خلایق گشت ترتیب	بتحسین و ثنا شایان همدم
بگفتا خوب عشرت سال تاریخ	سخن بشنو عجب دیوان همدم

غلط نامه دیوان همدم

اول خواننده این کتاب باید که نمبرها را درست نموده باشد و غلط نامه را به چنین به ناظرین این ضرور است که اول غلطهای کتاب را درست نموده بعد غور نمایند.

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۸	سرسالار جنگ	سراج الملک	۲۹	۲	قصب زرش پا	کتان و پشش سبز
۳	۵	ننکت و	ننکت	۳۰	۱	چنین نکرد اکل چشتاب	ابر شتاب
۴	۹		در مدح راجه چندولعل	۳۰	۲	حبل المتین و	حبل المتین
۱۰	۳		مدح راجه چندولعل	۳۲	۷	او زنگ خو	او نمک خوی
۱	۴	الشعرارا	شعرارا	۳۸	۵		در تعقیب جنیز علی ...
۱۴	۶	ایضا	در تعریف	۳۷	۴	پیزار سر	پیرایه سر
				۴۲	۴	زنور قی مانده	زورقی مانند
۱۲	۳	بغط	بط	۴۲	۵	باده ساقی	باده ده ساقی
۱۳	۱	باشد	زاید است	۴۴	۱	دولت	دولتت
۱۳	۵	بجلم	بحکم	۴۵	۱	کیف	بکیف
۱۸	۲	خواصه	خاصه	۴۵	۳	بر فلک با	بر فلک پا
۱۸	۳	شکوه و فروردین	شکوه فروردین	۴۵	۱۰	مزاح عشق	مزاجت عشق
۲۰	۸	مهراب	محراب	۴۶	۸	با این	یا این
۲۱	۳	هتا	حنا	۴۶	۱	قوی بارد	قوی بازد
۲۴	۶	محبط	محیط	۴۷	۸	آیت تحبیب	آیت تحبیب
۲۸	۳	دعای ربا	دعای ریا	۴۷	۳	پاشاهد	پاشاهد

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۰	۱		در منقبت شاه مردان حضرت مولای علی	۹۴	۱۱	شیر مردان و	شیر مردان
۵۲	۱۱	کوشش و	کوشش	۹۵	۹	بانکت وسم	بانگت سم
۵۴	۸	انکه اندر	آنکه اندر	۹۷	۸	ریکت	ریگت
۷۰	۴	ازعیب	ازغیب	۹۸	۱	چو چادر	چو چاره
۷۱	۷	از بی حشری	از می حشری	۹۸	۱۱	تا در گل	پا در گل
۷۶	۵	می نخوری بزن	می بخور و نی بزن	۱۰۱	۶	نواب سرسالار جنگ	راجه چندولعل
۷۸	۴	لشکری	لشکر و نی	۱۰۵	۵	دستت واهی	دستت اهی
۸۰	۱	افضل الدوله	ناصر الدوله	۱۰۵	۸	عزمان	عریان
۸۱	۱۰	زمانه بیاد	زمانه بداد	۱۰۶	۱	دین مهین	دین مبین
۸۲	۴	دست وهر	دست ظلم	۱۰۷	۷	خمیر	ضمیر
۸۲	۱۰	شهر سند	شهر بند	۱۰۹	۹	مسندو	مسند
۸۳	۸	سرسالار جنگ	راجه رام بخش	۱۰۹	۱۰	تخت	بخت
۸۴	۱	بخورشید و	بخورشید	۱۱۱	۲	پرآبی	برآبی
۸۵	۷	بعنی	بسعی	۱۱۱	۳	درون	درون و
۸۵	۷	تخت	بخت	۱۱۶	۵	اختر	آخر
۸۶	۲	زایا	زا یا	۱۱۸	۳	برزی	بری
۸۶	۴	یاکند	تا کند	۱۲۱	۳	منطقه	منطقه و
۸۷	۹	پای پتیش	پای	۱۳۲	۱	ارغوانی همه	ارغوانی را همه
۹۰	۱	که لعل	کو لعل	۱۴۹	۲	بربا	برپا

[illegible]

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۹	۴	نکمند	کمند	۱۵۲	۳	کیسو پستان	کیپوپستان
۱۳۱	۷	پدیدارش	بدیدارش	۱۵۳	۲	خورنق	خورنق
۱۳۵	۱۰	افاقه	فاقه	۱۵۳	۷	وصل وی را	وصل دلبر
۱۳۶	۸	خزدت	نزدت	۱۵۳	۹	برداست	برداشت
۱۳۶	۱۱	تحرید	تجرید	۱۵۴	۳	بناشند	نیابند
۱۳۸	۱۰	نیم است	بیم است	۱۵۵	۱۱	تخیل	تخیّل
۱۴۱	۳	زدودو	زدود	۱۵۶	۸	وال	دال
۱۴۱	۳	بحساب	زسحاب	۱۵۷	۶	کیته	لینه طوز
۱۴۱	۳	غیواززنستان	علیواززنستان	۱۵۹	۸	وار	دار
۱۴۲	۱۰	مرغنست	مرغیست	۱۶۴	۱	خورم	خرّم
۱۴۴	۱۱	جام مسروق	جام صروق	۱۶۷	۱	شهروام	شهره‌ام
۱۴۵	۱	افتاب زده وا	افتاب رزدار	۱۷۲	۴	بدانبانم	بدانسانم
۱۴۵	۴	بعکش	بعکس	۱۷۲	۸	بدرون	بدرون و
۱۴۶	۳	کردش ازدست	کردش ازست	۱۷۳	۲	زیاده	زیاد
۱۴۶	۹	استخاکه	استحاله	۱۸۳	۲	مسیح ونورمریم	مسیح نورمریم
۱۴۹	۵	سریرارای	سریراوری	۱۸۳	۶	خاتم	خاتم
۱۴۹	۱۱	بشکند بادودم	بشکند بادوم	۱۸۴	۷	عذرپه	عذریه
۱۵۰	۱	تیزوتکت	تیزتکت	۱۸۶	۴	نشکنی	بشکنی
۱۵۱	۷	به بخاقم	به سنجاقم	۱۸۸	۹	سجد	سجدهٔ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۲	۱۱	بضفت	بضعت
۱۹۶	۲	اور	اودا
۲۰۱	۴	نه و ولیکت	نهٔ ولیکت
۲۰۱	۵	دستهٔ جود	دست جود
۲۰۱	۶	کذاست	بکذاشت
۲۰۶	۴	ازرحت	از رحمت
۲۰۵	۳	مبارکت باد و پاینده	مبارکت باد و فرخنده
۲۰۵	۷	نور باشے	نور پاشے
۲۰۷	۲	بگاه	نگاه
۲۰۸	۹	سرود استاجد	سرور است مجد
۲۰۸	۱۱	فاغته	فاختهٔ
۲۰۹	۲	دستهٔ دل	دستهٔ دل
۲۱۱	۲	بیداد	میداد
۲۱۲	۹	جائی	جانی
۲۱۷	۱	که بکف	که بکعت
۲۱۷	۲	کشته ثبت	کشته راست
۲۱۷	۳	ار یابند	زد یابند
۲۱۸	۴	دردمهوش	از و مهوش
۲۱۸	۶	خزان	خیزان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۹	۸	جامی	جانی
۲۲۰	۱	ان وباران	ان چوباران
۲۲۱	۷	سنداست	سنداست
۲۲۱	۱	فیض نار	فیض بار
۲۲۲	۴	رایکان	رایکان
۲۲۲	۵	عریقی	غریقی
۲۲۵	۲	خجلت باند	خجلت بند
۲۲۵	۲	بر راه	بر باه
۲۲۵	۴	وکرفتار	اوکرفتار
۲۲۸	۶	پذرفته	پذرفته
۲۲۸	۱۱	تیه	تیه
۲۲۹	۱	نشماریم	بشماریم
۲۲۹	۱۱	کرد	بنکرد
۲۳۰	۷	نشدی نوح	شدی نوح
۲۳۲	۸	خوردوان	خورده وان
۲۳۲	۱۰	سهلان	شهلان
۲۳۶	۲	زاینه	زآئینه
۲۵۰	۷	بمیشه پر	همیشه بر
۲۵۱	۳	افغانم ازخفا	افغانم ازخفا

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۵۱	۹	ارتوپوفایت	اریوپوفانیت	۲۸۲	۸	حرم	رحم
۲۵۲	۲	کرسر	کزسر	۲۸۳	۱	تحذر	تعذیر
۲۶۲	۴	ابروی	آنزوی	۲۸۳	۶	ایام	ایتام
۲۶۴	۵	کنٰار	کناد	۲۸۳	۳	بند دوازدهم	بند یازدهم
۲۶۷	۴	سنے	بنی	۲۸۴	۱		بند دوازدهم باید نوشت
۲۶۹	۲	دست زن	دست رس	۲۸۵	۲	قامت و	قامت
۲۶۹	۷	لب	لبت	۲۸۵	۵	سررا	سرداد
۲۶۹	۱۱	غبار	اغیار	۲۸۶	۱	سکفت	شکفت
۲۷۰	۱۰	عنایت	عنانت	۲۸۷	۵	چشم	جسم
۲۷۴	۱۱	زین العابدین	سید زین العابدین	۲۸۷	۹	حری	طری
۲۷۵	۵	کویکتا	کوهر یکتا	۲۸۸	۵	حشم	چشم
۲۷۷	۴	چنان	چه آن	۲۸۸	۷	لغان	نفاق
۲۷۸	۱۰	حامان	جانان	۲۸۸	۷	بادی	هادی
۲۷۹	۱	مشتاحی	مشتاقی	۲۹۳	۱۰	چنین	چنین و
۲۸۰	۶	شغان	شغاق	۲۹۳	۱۱	نسیم ما	بسیم
۲۸۰	۸	خیمه که ابل	خیمه که وابل	۲۹۸	۱۱	رواکر	رواکرد
۲۸۰	۹	بند نهم	بند هشتم	۳۰۰	۸	مهالب	مهالت
۲۸۱	۷	بند دهم	بند نهم	۳۰۱	۸	نکردار	بکردار
۲۸۲	۵	بند یازدهم	بند دهم	۳۰۲	۳	ارد او ود	اژدراوباربود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۰۲	۹	کرنج	کرنج
۳۰۳	۱۳	لابان	لایان
۳۰۳	۱۱	ابدبهست	بدیاست
۳۰۴	۳	زای	رای
۳۰۵	۱۱	دیده	دیده
۳۰۶	۵	چشمه	شمه
۳۰۷	۵	باد	یاد
۳۰۸	۸	درمصرع اول چماش	چمانش
۳۱۳	۸	عفت	نفت
۳۱۵	۲	درحاشیه هرسنگی	زبرسنگی
۳۲۲	۱۰	کربه بیند	کرببینیم
۳۲۳	۱	جاه تو کریبان حل	جاه تو بالا کریبان ناحل
۳۲۴	۱	باز قلم	باژ قلم
۳۲۶	۱۱	کنندنت	کشندنت
۳۳۱	۱۱	چو کرنخت	چو کیرسفت
۳۳۹	۱۱	سرپایای	سرپای
۳۴۰	۷	بوسیت	پیوست

قطعه

تاریخ طبع کتاب [illegible] السادات آقا میرزا
ابو القاسم الموسوی شیرازی المتخلص به همدم که جمع [illegible]

چو همدم دست شست از این جهان جا کرد در رضوان
بگیتی ماند از او زاده طبع سخن دانش

ز پیر عقل پرسیدم چو شد کلیات او گفتا
بسال تیغ سرش ج شد مطبوع دیوانش
۱۰۰۰ ۳۰۰ ۳ هجری

قطعه تاریخ طبع میر کاظم علی خان صاحب شعله خلف صدق میر احمد علی خان صاحب [illegible]

سبقت داوستادی بود زین العابدین را
همچو سعدی طبع زاد او همین مطبوع شد

هم غیبی بشعله گفت سال طبع او
کلیات میرزا همدم ببین مطبوع شد
۱۳۰۳ هجری

ایضاً

مقبول شد بعالم دیوان او چو شد طبع
[illegible] شد و [illegible] همدم

تاریخ اختتامش با شعله [illegible] گفت
[illegible] همدم